



دیوان

ابوالقاسم

لاهووتی



新編 日本書紀

卷之四

四

四

四

四

四

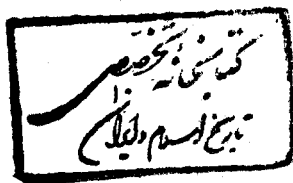
四

۳۰۰ ریال

انتشارات نوشین

دیوان اشعار

لا هوتی





دیباچه

اهمیت وعظمت هر گوینده و نویسنده، بطور کلی ارزش هر صاحب قریحه فقط و فقط با تشریک مساعی در توسعه و تکامل مدنیت جلوه گر میگردد. تمدن عبارتست از تسلط بر طبیعت و تحمیل قدرت اراده انسانی بر ناهمواریهای موجوده بمنظور رفع حوائج مادی و استرضای خواهش های نفسانی، همانطوریکه یک نفر مخترع و یا صنعتگر با اختراع و صنعت خود در رفع ناملازمات حاصله از حرکات سرسری طبیعت میکوشد، یک نفر نویسنده و یا گوینده نیز با آثار قلمی خود از زور گوئیهای طبیعت و وحشیه حیوانی که بظاهر انسان میباشند جلوگیری کرده و جامعه را در بر انداختن وحشیکریها و جنایت های افراد زورگو و متسلط، مفتخوار و ستمکار یاری مینماید، آلام درونی و مصایب نفسانی انسان را رفع و مردم را با آسایش و رفاهیت رهبری میکند بدین طریق اگر پاستورها و ادیسون ها طبیعت را تسلیم اراده جامعه انسانی میکنند، تولستوی ها و گورکی ها نیز کاخ ظلم و ستم را سرنگون و انسانیت را به آزادی و سعادت هدایت مینمایند.

نویسنده یا گوینده ای که متصف بصفات مذکوره بوده و در بر انداختن ظلم و ستم مبارزه نماید متأسفانه ما در تاریخ ادبیات هزار ساله ایران پیدا نمی کنیم جز دو نفر شاعر شهید: فرخی یزدی و عشقی همدانی.

میرزا ابوالقاسم لاهوتی بزرگترین گوینده معاصر ایرانی تنها نویسنده مبارزیست که از چنگال جلادان رهایی یافته و هنوز هم در طریق مبارزه و آزادی پیشقدم است، و در حقیقت از مفاخر هشرق بشمار می آید. این ستاره قدر اول بسال ۱۸۸۷ میلادی از افق کرمانشاه تابیدن گرفت و در محیطی که پر از فساد بود بمبارزه آغاز نمود. لاهوتی در محیطی بفعالیت آغاز نمود که استبداد شش هزار ساله در آن ریشه افکنده است، شاه شهوت پرست، شهنه رشوه خوار، شیخ مزور و دورو، مردم نادان،

چماق انکیزه سیون مقتدر، استبداد نیرومند، معارف و فرهنگ حقیقی صفر
از اینها بیشتر ظلمهای صنفی و ستمهای طبقاتی بشدت حکمفرما -
این گوینده توانا در عنفوان شباب با گفتار شیوای خود بمطلع :

ای رنجبر سیاه طالع بیچاره یا برهنه زارع

مبارزه صنفی را برله طبقات ستمکشیده و بر علیه صنف ستمگر شروع
کرد. عظمت لاهوتی در اینست که برای نخستین مرتبه در سرزمینی که
استعمار و مفتخوری حکمفرما است برای آزادی صنف ستمکش یعنی
کارگر و بزرگرنه را آغاز و از طمع گهر بار و اشعار آبدار خود
برای این مبارزه استفاده کرده است. لاهوتی حقیقت بزرگی را که در پشت
پرده های موهومات و خرافات و استفاده های صنفی و طبقاتی مخفی بود
مکشوف و با سخنان آبدار خرد قدرت خلافت و نیروی عظیم صنف زحمت
کش را نشان داد و به مردم فهمانید که خلاق و رزاق جهان کارگر و دهقان
و بی وجود اینان جهان خالی از همه چیز است :

گفتم میان خلق که خلاق دهر کیست؟ گردن کشید کارگری زان میان که : من !
گفتم خوراك خلق جهان را که میدهد؟ دهقان کشید از جگر آه و فغان که : من
باز گوید :

باغ جهان بی وجود فعله و دهقان میوه که سهلست يك گیاه ندارد
راجع به جوهر مشترك اجتماعی یعنی کار گوید :

هر آنکس کار ننماید چه حق زندگی دارد؟ چو یکسر لازمات زندگی از کار می آید
لاهوته بزرگترین میهن پرست ایرانی و حقیقه کسی است که عشق وطن
دیوانه اش کرده است مطلوب لاهوتی میهنی است آزاد، خالی از صنف، که
هر کس در آن صاحب دسترنج خود باشد، ظلم و ستم نابد، شخصیت و فعالیت
افراد بعد از آن جلوه گر، وسایل تولید ثروت و وسایط نشوونما در دسترس
همه کس قرار گیرد خلاصه بهشت دموکراسی، بهشت آزادی مطلق یعنی کمونیسم
علاقه و عشق شاعر را به میهن از این اشعار میتوان فهمید :

مثلاً هنگامیکه انقلابی ملی بود درایام مهاجرت در اسلامبول سروده :
بجان دوست غیر از درد دوری، از دیار خود در این عالم ندارد جان لاهوتی غم دیگر
باز در اسلامبول سروده :

من آن کبوتر ساختم که در وطنخواهی بهشت را نستام بجای لانه خویش
لا هوتی خود را بلبل، میهن را چمن گل، جمهوری ایران را بهار،
دشمنان وطن را خزان، انقلابیون را مرغان چمن خواند و گوید:

... در محضر جمهور بهاری رده بستند این داد زود کز چه تن غنچه بخشند
گوید دگری شاخ سمن از چه شکستند یاران زمستان که حقیقت نپرستند
بر جای گل آیا بچه قانون بنشستند ای عدل ازل کیفر از این طایفه بستان



بلبل نه عیث ناله غمناک بر آورد هر درد و غمی داشت بدل، باک بر آورد
حق دارد اگر بانک بر افلاک بر آورد و ز کار خزان صد بدی و آک بر آورد
گل بین که به صدیق سراز خاک بر آورد صد جامه پر خون و تن چاک بر آورد
یعنی که خزان این همه خون ریخت به بستان

قمری به فغان بر سر سرو و سمن خویش در ناله چکاوک بغم یاسمن خویش
بلبل به نوا بر گل نازک بدن خویش مرغان همه القصه بفکر چمن خویش
من نیز بنالم بهوای وطن خویش من کم نیم از بلبل و ایران ز گلستان
در دوره شرکت در ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی
و سکونت در میهن سوسیالیستی زحمتکشان همه دنیا و گفتن :

زنو جان تازه بتن آمدم که از نو بخاک وطن آمدم
باز علاقه بزحمتکشان و آزادی رنجبران ایران، آزادی وطن از استعمار
اجانب از گفتارش نما یا نست :

چرا فعله در خاک ایران در گداست پس آن غیرت کاویانی کجا است
که بر پا کند پرچم کار را بگوید بیچکش سر مار را
در مطلع ایران نامه خطاب بایران گوید :

ای صحنه جنگ و دجله خون پیوسته بنفع منتخواران
 خاک تو زخون خلق گلگون ای آبدۀ عتیق انسان
 در بین دلاوران دنیا تو اصل و نسب ززال داری
 چندانکه مسلمست و پیدا تو پنجهزار سال داری و الخ
 و گاهی خود را شیر پرولتاریات (صنف رنجبران) ایران می خواند و گوید
 من دشمن شاه و شجنه و خان هستم من منکر اهریمن و یزدان هستم
 هرگز نخورم فریب روبه صفتان من شیر پرولتار ایران هستم
 لاهوتی از بزرگترین آزادیخواهان جهان و دشمن بی امان فاشیسم
 است. هنوز چندین سال قبل و پیش از اینکه آتش استعمار و استعمار
 و اسارت و بندگی امپریالیسم هیتلری جهانیان را بضد خود متحد کند
 در اشعار خود جنایات فاشیسم را مکشوف و امحای معتوم آنرا پیش بینی
 کرده است مثلاً ده سال پیش خطاب بکارگران باکو گوید:
 ای کارگر دلیر باکو ای نام تو تیر چشم فاشیسم
 ای باتری توپهای سنگین در لشکر فتح سوسیالیسم
 هر سال ۱۹۲۲ به شالالای و فیورست که بدست جلادان فاشیست بدار
 کشیده شده بودند گوید:

جسمتان چون شد براه صنف مزدور از زمین ✠ بر سر دار ستم بادست جلادان بلند
 آسمان باخویش گفت: این بلشویکانرا ببین ✠ مرده هاشانهم ز دشمن يك بدن بالاترند
 هشت سال پیش در مسکو به کاشفین قطبی گوید:

ما رفیقانرا بدر برده ایم از شراره سیاه فاشیزم
 یخ سفید هم تسلیم خواهد شد بی شبهه پیش زور بالشویزم
 هفت سال پیش هنگام مسافرت بیاریس و مشاهده جنایات فاشیسم گفته است:
 ... زبان پسر قسمتی از قلم چو خواهد شکایت کند زین ستم
 نهد بای فاشیزم را بر سرش که تا نشنود آه اشك آورش
 ولی آبی اینگونه سیل فناءت فنای عدو، مرك ظلم و عناست
 مساح بکند توده کار را کند محو فاشیزم خونخوار را



ای رنجبر سیاه طالع (۱)	بیچاره پا برهنه زارع
ای رنجبر ستم کشیده	جز زهر زدر ناچشیده
ای آنکه جهان زندگانی	بی تو همه صورت و توجانی
دانی که تو را در آدمیت	بر جمله خلایق است منت (۲)
گر آنکه توروز و شب نباشی	در زحمت شخم و تنم باشی
انبیاء بك و فلان دوله	پر می شود از کجا زغله ؟
يك عمر تو در عذاب و زحمت	از رنج تو دیگران براحت .
بر سفره تو میان مردم	نه نان جو و نه نان گندم
بر مطبخ شاهزاده و خان	از جوجه و قیمه و فسنجان
بیچاره تو هر دوازده ماه	همراه غمی و همدم آه
لیکن ز تو بهتران ؟؟ همیشه	دارند بعیش و نوش پیشه

☆

درفصل بهار و موسم گل	ایان همه مست ساغر مل
تو در پی کشت و زرع و کاری	در زحمت شخمی و شیری
اشراف درون باغ و بستان	در سیر و سیاحت گلستان
اما تو بدشت خوار و زاری	همواره بیای خار داری

☆

در تابستان به آن حرارت پیوسته برنجی و مرارت

(۱) باقلمه «ای رنجبر» فقید جوانمرك بروین اعتصامی مقایسه کنید
 (۲) پرولتاریات (صنف رنجبر) خلاق جهان و رزاق جهانیان میباشد لذا بر
 جمله خلایق حق منت دارد

مشغول درو ز صبح تا شام بیدار ز جوع شام تا بام
اعیان همگی میان سرداب در آسایش بجامه خواب
اشراف بفکر خود پرستی مشغول قمار و عیش و مستی

✱

پاییز چو شد، ز کار و زحمت يك لحظه نمیکنی تو راحت
تو باز اسیر کشت و کاری ناچار بشخمی و شیاری
ارباب بفکر جمع غله چون گرك و شما بمثل کله

✱

بیچاره، تو چله زمستان با آنهمه برف و باد و باران
محروم ز کرسی و بخاری اندر بر خود قبا نداری
اعیان همه با بساط نیکو در زیر لحاف از پر قو

✱

ای رنجبر فقیر معصوم تا چند ز حق خویش محروم ؟
بیدار بشو بس است غفلت تا کی بمرارت و مذلت
از اول سال تا به آخر تو کارکنی بحال مضطر
با اینهمه رنج و درد و خواری يك پیرهن عوض نداری
اعیان همگی بعید نوروز خرسند و خوشند و شاد و فیروز
پا، تاسر بچه بك و خان غرق است بجامه های الوان
با همقدها به دلنوازی مشغول به عیش و نوش و بازی
آن دختر فعله و رعیت آن هیکل قدس و اصل عصمت
نبود به تنش میان عامه نه پیرهن و نه زیر جامه
خانم کوچولوی شازده جرجر مشغول درست کردن فر
فرزند تو بیکس و بلاکش سرگشته و مضطر و مشوش
از شدت رنج و کار کردن وز گرسنگی بحال مردن
آقا زاده مزخرف الملك غرقست به بحر ناز چون فلك

با آنهمه نعمت و خوراکی از زندگیش همیشه شاکی

☆

ای رنجبر بدن برهنه	ای کارگر شکم گرسنه
تو با همه ارزشی که داری	دانی که چرا همیشه خواری
زحمت ز تو، نعمت از تو نبود (۱)	زیرا که حکومت از تو نبود (۲)
تو منتظر کمک زغیری	هرگز نرسد زغیر خیری.
لطف!؟ دیگران کشنده تست	دست تو رها کننده تست.
و این دست، به از زیاد گردد	و بسته به اتحاد گردد.
هر وقت حکومت از شما شد	درد تو یقین بدان دوا شد
تا آنکه حکومت است زاعیان	تو فاتحه بهر خویش برخوان

طهران نوامبر ۱۳۰۹

وفای بعهد

اردوی ستم خسته و عاجز شد و بر گشت برگشت، نه با میل خود، از حمله احرار (۳)
ره باز شد و گندم و آذوقه به خروار می وارد تبریز شد از هر در و هر دشت.

☆

از خوردن اسب و علف و بُرک درختان فارغ چو شد آن ملت (۴) با عزم و اراده
آزاده زنی بر سر یک قبر ستاده با دیده ای از اشک پر و دامن از نان

(۱) یعنی که استعمار می شود و نتیجه زحمت تو را مالکین و سرمایه داران
غصب می کنند

(۲) منظور اینست که چون حکومت در دست مالک و سرمایه دار است تو
سیه روز و بدبخت و بیچاره شده ای و چاره خوشبختی و سعادت تو حکومت پرولتار
ریات یعنی صنف رنجبران می باشد

(۳) ظاهراً اشاره بدوره استبداد صغیر است که تبریزیان دلاور آرتش استبدادی
محمد علی شاه را شکست داده و مشروطه ایران و آزادی ایرانیان را محافظت
و اعاده کردند

(۴) آذربایجانیان

لختی سرپا دوخته بر قبر همی چشم بی جنبش و بی حرف چو یک هیکل یولاد
 بنهاد پس، از دامن خود آن زن آزاد نان را بسر قبر، چو شیری شده در خشم

✱

در سنگر خود شد چو بخون جسم تو غلطان تا ظن نبری آنکه وفادار نبودم
 فرزند، بجان تو! بسی سعی نمودم روح تو گواه است که بویی نبی از نان.

✱

میگفت تو از کرسنگی دیده بیستی من عهد نردم که اگر نان بکف آرم
 اول بسر قبر عزیز تو ییارم برخیز که نان بخشمت و جان بسپارم

✱

تشویش مکن! فتح نبودیم پسر جان اینک بتو هم مژده آزادی وهم نان
 و آن شیر حلال که بخوردیم زبستان مزد تو، که جان دادی و پیمان نشکستی.

طهران دسامبر ۱۹۰۹

— ✱ —

وطن ویرانه از بار است یا غیار یاهر دو؟ مصیبت از ساجانهاست یا کفار، یاهر دو؟
 همه داد وطنخواهی زنند اما نمیدانم وطنخواهی بگفتار است یا کردار، یاهر دو؟
 و این را از خطر فکر و کیلان میکند این و یا سرنیزه یک لشکر جرار، یاهر دو؟
 وطن را فتنه مسند نشینان داد بردشمن و یا این مردم بیدانش بازار، یاهر دو؟
 کمند بندگی برگردن بیچارگان محکم ز بند سبجه شد یارشته ز نار، یاهر دو؟
 بقتل و غارت دهقان و استعمار زحمتکش فقط مسجد بود بانی و یادربار، یاهر دو؟
 بنای ظلم و استبداد صنف مفتخور و ویران ز چکش میشود یاداس جوهر دار، یاهر دو؟
 وکیل از خدمت ملت تغافل میکند عمدا و یا باشد وزیر از مملکت بیزار، یاهر دو؟
 بمجلس نسبت ایران فروشی میدهند اما نمیدانم کنم اقرار یا انکار، یاهر دو؟
 و کیلان و وزیر اند خاین، فاش میگویم اگر در زیر تیغ یا بروی دار، یاهر دو؟
 تو را روزی بکشتن میدهند ناچار لاهوتی زبان راستگو یا طبع آشوبار، یاهر دو؟

طهران دسامبر ۱۹۰۹

معنی ادم

شاد بمان ای هنری رنجبر	ای شرف دوده نوع بشر
ای ز تو آباد جهان وجود	هیچ نبود ارکه وجودت نبود
دولت شاهان اثر گنج تست	راحت اعیان ثمر رنج تست
گر تو دوروزی ندهی تن بکار	یکسره نابود شود روزگار
باعث آبادی عالم تویی	رنجبرا، معنی آدم تویی

طهران ۱۹۱۰

ای خوش آنروزی که دنیا را درون خون ببینم
 این فضا را خون و گردون را در آن وارون ببینم
 منکه تا امروز اندر دل بغیر از خوف ندیدم
 بعد از این هم به که اندر دیده تنها خون ببینم!
 این جهان بستان زشتانست اینجا چون بمانم
 این زمین زندان نیکانست، این را چون ببینم؟
 چند حیوان سیرتاف را صورتا انسان بخوانم
 چند دنیا را بدست مردمان دوت، ببینم،
 دهرناکس، چرخ خاین، خلق نادان، دوست دشمن،
 چون بمانم، چون بخواهم، چون بسازم، چون ببینم؟
 انقلاب البته روزی میشود در شرق بر پا،
 آرزو دارم ولسی آنروز را اکنون ببینم.
 کاشکی لاهوتی، اندر این دوروز زندگانی
 یا نه ببینم این جهان را یا زخون کلگون ببینم.
 طهران آوریل ۱۹۱۲



قربان روشنائی و نور وصفای شرق و آن باغ دلکش و چمن دلکشای شرق

در این چه نکته ایست که چون میروم بخواب
 روحم چو مرغ میبرد اندر فضای شرق
 آن باغ و بلبل و گل و هامون و کوهسار
 در هیچ کشوری نبود، ای فدای شرق!
 دنیا یکیست مسلکاً، اما موافقت
 با حال من نمیکند الا هوای شرق
 آب و هوای شرق نه تنها خوشست و بس
 عادت نموده معده من باغذای شرق
 خورشید شرق مادر خوبی است لیک داد
 از کود کان ناخلف بی وفای شرق
 کی میشود که توده بنیروی اتحاد
 گیرد ز دنی خونبهای شرق
 باید که بگذرد ز سر قصر شاه خون
 بر پا بانقلاب شود چون لوای شرق
 ای آنکه شرق را بارو یا فروختی
 ای بی شرف، بگو! چه خریدی بجای شرق؟
 لاهوتیا چو از همه جا رنجبر تراست
 باید که زودتر بدهی جان برای شرق
 بغداد سپتامبر ۱۹۱۴

شمع و پروانه

شبی پروانه ای با شمع میگفت
 که ای گردیده دردت با دلم جفت
 تو با این نور کم، عاشق گدازی
 همیشه دوست کش، دشمن نوازی
 در اطراف توهر پروانه پرزد
 بجانش شعله رویت شرر زد
 چراغ برق مغرب بو ندارد
 تو گاهی دود داری او ندارد
 در آغوش تو غیر از سوختن نیست
 ولی آغوش او طور تجلیست
 در آغوش تو سوزست و گداز است
 در آن آغوش لطف و مهر و ناز است
 تو گر در بر بگیری بیکر من
 نمی ماند بجز خاکستر من
 توناری، سوزی، او نور است سازد
 تو بگدازی مرا، او می نوازد
 جوابش داد شمع نکته پرداز
 که ای ناپخته عاشق، غافل از راز
 تو گویی شمع مغرب همچو مهر است
 وفادار است و با عاشق بمهر است؟
 از این غافل که اوصد فتنه دارد
 بتن پیراهنی از حيله دارد.
 گر آن پیراهنی کو را حبابست
 بروی حيله های او نقابست
 بدرد عشق بروی چون زلیخا
 جهانی را بسوزاند سرا پا

بخندد داوچو عاشق جان ببخشد
 ولی من پیکرم سوزان ز عشقست
 ز داغ مرگ یاران عزیز است
 چو میرد عاشق من در بر من
 بود این بوی مغز استخوانم
 تو تا دور از منی از عشق سردی
 از این بگذشته ، این بیگانگی چیست؟
 تو باید از شکایت لب بدوزی
 و گر طاقت نداری با چنین سوز
 ز نو پروانه پرها باز بنمود
 بگفت ای سوزشت کام دل من
 کسی کاندر سرش باشد زبانش
 سخنهایت چو رویت شعله خیزاست
 ولی من عاشق دلدادۀ تو
 دلم خواهد که با این شور شرقی
 تو با این صدق اگر آن زور یابی
 بعالم حسن تو افسانه گردد
 بدندانش بین چون میدرخشد!
 دلم ، جانم ، سرم سوزان ز عشقست
 که دایم دیده من اشک ریز است
 ز غیرت دود خیزد از سرم
 که میسوزد بمرگ عاشقانم
 در این آتش چو سوزی پخته گردی
 گریز از سوختن پروانگی نیست
 اگر پروانه یی ، باید بسوزی
 برو آنرا ز لاهوتی پیاموز!
 بگرد شمع خود پرواز بنمود
 شرار رویت آرام دل من
 بود چون شمع آتش دربیانش
 بمن پروانه جورث هم عزیز است
 غلام قامت آزاده تو
 چو مغرب در تو بینم نور برقی
 تو با این شور اگر آن نور یابی
 فلك پیش رخت پروانه گردد
 بغداد سپتامبر ۱۹۱۴

مراجعت به وطن

در غم آشیانه پیر شدم
 مردم از غصه این چه ایامی است؟
 باقی از هستیم همان نامی است
 منکه از این حیات سیر شدم
 گفتم ارچند نیست بال و پر
 چنگ و منقار و سینه هست و سرم
 نتوانم سوی چمن پیرم
 خزخزان تا بباغ میگردم

چمن آمد زدور در نظرم قوت آمد بزانو و کمرم
 لانه ای دید چشمهای ترم چون رسیدم ، کباب شد جگرم
 دیدم این نیست آشیان دامیست . آه !
 من باز هم اسیر شدم !

خانقین آوریل ۱۹۱۵ : ۱۹۱۴

» (☆) «

یکی روم و یکی یونان پرستد	یکی کفر و یکی ایمان پرستد
یکی عکا یکی مکه یکی بلخ	یکی دربار و اتیکان پرستد
یکی بهر شکار مرغ مشرق	کمان و ناوک پیکان پرستد
برای حفظ جان کوه کانش	یکی در مزد زحمت نان پرستد
یکی سیمین تنان نارپستان	لب لعل و در دندان پرستد
برای فعله استثمار کردن	یکی قانون ، یکی قرآن پرستد
یکی از دست ظلم	خلاص ملک هندستان پرستد
یکی آزادی ایرلاند خواهد	یکی آبادی افغان پرستد
یکی از دسترنج کارگرها	فروش جنس در دکان پرستد
یکی از هر چه ادیان در جهان هست	فزونتر لیره و تومان پرستد
یکی با پادشاه و شیخ و خانش	فقط از روی حسن ، ایران پرستد
میان اینهمه مخلوق عالم	که این يك این و آن يك آن پرستد
اگر از کیش لاهوتی بیرسی	نجات فعله و دهقان پرستد

کرمانشاه ژانویه ۱۹۱۴

» (☆) «

دارا که شود خسته ز آسیب سواری ده دختر گلچهره بمالند تنش را
 مزدور که نعمت ده داراست چو میرد ده روز کسی نیست که دوزد کفنش را
 نی کس که دهد لقمه نانی به یتیمش نی جا که بخدمت بگمارند زنش را

با اینهمه، هر بنده بگوید که خدا هست بایست که بامشت بکوبی دهنش را

قصر شیرین ژوئن ۱۹۱۴

بین شهن و دولت سرمایه دارها هر جنک برزبان رعیت شود تمام
فتح آر کنند - فایده شاه و اغنباست مغلوب اگر شوند - اسیرند، والسلام!

کرمانشاه مه ۱۹۱۷

☆

یکم، از رنج مردم رزق میخورد و زین ره راحتش آماده دایم

زهر سان خوردن و نوشیدنیا به خوان نعمتش بنهاده، دایم

خود از این نکته آگاه بد که میخورد خورش از خون دهقانزاده دایم

تمام هستیش از رنجبر بود ولی میگفت بزبان داده ؟ دایم

کرمانشاه مه ۱۹۱۷

با آنکه در شریعت خوبان حجاب نیست یار مرا برای چه شرم از نقاب نیست ؟

درین شپخ و شخنه جز از بهر ناحساب دهقان بهیچ چیز درایوان حساب نیست ؟

شاه مست و شخنه را هن و شیخ رشوه خوار دیگر که مدعی است که ایران خراب نیست ؟

تبلیغ کس بخرج توانگر نمیرود مادیده ایم، چاره بجز انقلاب نیست .

دهقان ز غصه جان دهد و خان ز پول او جز در خیال عیش و قمار و شراب نیست

لا هوتی از جهان همه خصمت شود چه غم؟ وجدان پاک را قلق و اضطراب نیست

کرمانشاه اوت ۱۹۱۷

☆

قصر دارا که چنین پاک و منقش باشد خشتش از خاک تن خلق ستمکش باشد

خان بسرداب و، دم کوره کار آهنگر سینه اش سوخته از شعله آتش باشد

چه غمش، فعله اگر در چه معدن جان داد آنکه همبستر خوبان پر بوش باشد

در سیاست خر عیسی همه جا رهبر اوست هر که در دست مدرس بز اخفش باشد

کارگر اینهمه اسباب طرب جمع کند
بهردارا و خود از فاقه مشوش باشد
ریشها بپر خدا؟! زاهد و راهب کنندند
ای عجب، در سر هیچ این چه کشاکش باشد؟
بامن از شیخ و شه و شحنه و خان مدعی اند
گو بیایند بمیدان جدل، خوش باشد!
شاد بادا دل لاهوتی ما چون فکرش
در ره رنجبران صافی و بیغش باشد
کرمانشاه دسامبر ۱۹۱۷

بدختر ایران

من از امروز ز حسن تو بریدم سروکار
تا بد بوانگی ام خلق نمایند اقرار
ای مه ملک عجم، ای صنم عالم شرق
هوش گردآور و برگفته من دل بگمار!
تا کنون پیش تو، چون بنده بدرگاه خدا
لابه ها کردم و برخاک بسودم رخسار
ایکن امروز، مجدانه و دسمانه ترا
آشکارا سخنی چند بگویم هشدار!
بعد از این از خط و خالت نهرا سد دل من
زانکه با حسن تو کارم نبود دیگر بار
تا کی از زلف تو زنجیرنهم بر گردن
ز آنکه با حسن تو تیر زخم بردل زار
تابکی بی ابله تو دلم گردد خون
چند بیمار سر زلف تو یاشم بیمار
بسر انگشت تو تا چند زخم تهمت قتل
یا بزمگان تو تا چند دهم نسبت خار
چند گویم که درخت ماه بود در خوبی
چند گویم که قدمت سرو بود در رفتار
ماه روبی تو و لازم نبود برگرفتن
سرو قدی تو و حاجت نبود با اظهار
زین قبل بیشتر از هر که توانم گفتن
لیک اینها همه حرفست و ندارد مقدار
زین چه حاصل که ز مژگان تو خنجر سازند
یا بروی تو گویند هلا نیست نزار
من بزیبایی بی علم خریدار نیم
حسن مفروش دگر بامن و کردار بیار!
عاشقان خط و خال تو بدآموزانند
دیگر این طایفه را راه مده بردبار
عاشقی همچو تمدن بحقیقت داری
بعد از این دست ز عشاق مجازی بردار
اندر این دور تمدن صنما لایق نیست
دلبری چون تو ز آرایش دانش بکنار
زشت نبود صنمی چون تو ز دانش محروم
حیف نبود شجری چون تو تهی دست از بار؟
علم اگر نیست ز حیوان چه بود فرق بشر
حیف نبود شجری چون تو تهی دست از بار؟
بوی اگر نیست تفاوت چه کند گل از خار

خردآموز و بی تربیت ملت خویش جدوجهدی بنما، چون دگران، مادروار!

نوگذاری بدهان همه کس اول حرف هر کسی از توسخن میشتود اول بار

بس از اول تو بگوش همه این نکته بگو که نرسند ز زحمت، نگرینند از کار

پسرودختر خود را شرف کارآموز تا بدانند بود مفتخوری ذلت و عار

سخن از دانش و آردای زحمت میگری تا که فرزندی تو باین سخنان آید بار

گویداند که بجز بازوی زور آور نیست رنجبر را بجهان هیچ کسی یاور و یار

فرق هرگز نگذارد بمیان زن و مرد وین دعاوی را ثابت بکند با کردار

بیقین گرتو چنین مادر خوبی باشی مس اقبال وطن از تو شود زرعیار

وطن از رنجبر و کارگران آباد است نه ز اشخاص توانگر نه ز اشراف و کبار

نان ز دهقان و متاع و هنر از کار گراست دیگران مفتخور و بی شرف و خلق آزار

غله و جنس چو از زارع و از کار گراست بچه حق مالک و ارباب نمایند انبار؟

آن کسانی که زرنج دگران نان بخورند نه کسانی که و نه مردم، که دد و مردمخوار

و رتو گویی که دهد خواجه به مزدوران مزد این بود مغلطه مفتخوران غدار

خواجه آن مزد نه از آب روان پیدا کرد مزد هم حاصل زحمت بود و میوه کار

بول از جنس بدست آید و جنس از مزدور (۱) خواجه غارتگر مزدور و عدوی احرار

زحمت زارع و مزدور نیاید بحساب راحت مالک و اشراف نیاید بشمار

چاره رنجبران و حیات و تشکیلات تا که از روز ستمکار بر آرند دمار

این بود مسلک لاهوتی و همفکرانش گویم خلق بدانند، نمودیم اخطار!

اسلامبول ژانویه ۱۹۱۸

«*»

زین بیش این نقاب سیاه را برومکن مارا میان جامعه بی آبرو مکن

شرم آور این بود که تودر پرده بی هنوز جاننا ز باز کردن رو هیچ رومکن

محبوب مردمان تویی ای مه نورا که گفت درین مردمان مرو و گفتگو مکن

(۱) برای تحقیقات دقیق علمی و تشریحات مفصل اقتصادی در این خصوص رجوع کنید به فصل اول از کتاب کاپیتال کارل ماکس ترجمه و نگارش اینجانب.

توساده بی و شیخ بد اخلاق حیلہ کر
 هیچ اعتنا بگفته این زشت خومکن
 خود فکر خود بکن، بامید خدا مباح
 بیہودہ هیچ را ہمہ جا جستجو مکن
 اسلامبول مارس ۱۹۱۸



زدست گر چه خونین شد دل من وفا دارد نشد غمکین دل من
 زراہ عشق ہرگز بر نگرده نمیخواہد شود ننکین دل من
 چورویت روشن است و صاف و سادہ چو خلقت مصلح و بی کین دل من
 زمسجد راندہ از میخانہ ماندہ نہ دنیا دارد ونی دین دل من
 دلہ را اینقدر م فشار آخر نہ سرین است ونی روبین دل من
 رخت را دید و خود را زد بہ آتش عجب دیوانہ بی بود این دل من!
 جہانی را بسوزاند بہ آہی تو پنداری بود مسکین دل من؟
 شب ہجر تو، در بیدار ماندن رقابت داشت با پروین دل من
 من و پروانہ در حق تو و شمع دعا گفتیم و گفت آمین دل من
 اسلامبول آوریل ۱۹۱۸



براہ عشق جان و دین و دل را ہم سفر بردم
 دل و دین قتل و غارت شد فقط جانی بدر بردم
 بمیدانی کہ از یک تیر رستم باز میگرد
 من دیوانہ آنجا جان و دل را بی سپر بردم
 زبی چیزی میان عشقبازان مردم از خجلت
 کہ جانان رونما میخواست، نام از جان و سر بردم
 مرا راند و بشوخی گفت کز ہستی خود چیزی
 بہرہ بردی آخر؟ گفتمش آری، خبر بردم
 گواہ از بر صدق عشق من میخواست چشم او
 بہ پیشش زود یکدامن پرازاخت جگر بردم

به تیغم میزد و من تا نگرده رنجه بازویش
 بهر ضربت که میزد سینه و سر بیشتر بردم
 پیش غمزه اش دلتنگی از کار قضا کردم
 زنادانی شکایت از پسر نزد پدر بردم
 دلم عمریست با چشمان او خو کرده، لاهوتی
 تحمل را بین، من با اجل عمری بسر بردم
 اسلامبول آوریل ۱۹۱۸

— «☆» —

نشد يك لحظه از يادت جدا دل	زهی دل، آفرین دل، مرحبا دل!
ز دستش یکدم آسایش ندارم	نمیدانم چه باید کرد با دل؟
هزاران بار منعش کردم از عشق	مگر برگشت از راه خطا دل
بچشمانت مرا دل مبتلا کرد	فاژکت دل، مصیبت دل، بلادل!
درون سینه آهی هم ندارد	ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل!
بشد خاک و زکویت بر نخیزد	زهی ثابت قدم دل، باوفا دل!
بتاری گردش را بسته زلفت	فقیر و عاجز و بیدست و پا دل!
زعقل و دل دگر از من می رسید	چو عشق آمد کجا عقل و کجا دل!
تو لاهوتی زدل نالی دل از تو	حیاکن یا تو ساکت باش یادل!
	اسلامبول اوت ۱۹۱۸

☆

ایا صیاد شرمی کن، مرنجان نیم جانم را
 پر و بالم بکن، اما مسوزان آشیانم را
 بکردن بسته یی چون رشته و برپای زنجیرم
 مروت کن، اجازت ده که بگشایم دهانم را
 به پیرامون گل از بس خاییده خار برپایم
 بود خونین بهر جای چمن بینی نشانم را

در این کنج قفس دور از گلستان سوختم، مردم

خبر کن ای صبا از حال زارم باغبانم را

ز تنهایی دلم خون شد، ندارم محرم رازی

که بنویسد برای دوستاران داستانم را

من بیچاره آنروزی بقتل خود یقین کردم

که دیدم تازه با گرك الفتی باشد شبانم را

چولاهوتی بجان منت پذیرم تا ابد آنرا

که با من مهربان سازد بت نا مهربانم را

اسلامبول ستامبر ۱۹۱۸

— ❖ —

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند

غمم را بلبلای کاواریه شد از لانه میداند

نکریم چون ز غیرت، غیر میسوزد بحال من

ننالم چون زغم، یارم مرا بیگانه میداند

بامیدی نشستم شکوه خود را بدل گفتم

همی خندد بمن، اینهم مرا دیوانه میداند

بجان او که دردش را هم از جان دوستدارم

ولی میمیرم از این غم که داند یا نمیداند

نصیحتگر چه میبرسی علاج جان بیمارم

اصول این طبابت را فقط جانانه نمیداند

تو آ که نیستی کاندرسر زلفت چه خونها شد

ولیکن مو بمو این داستانرا شانه میداند

حدیث عشق را پرسید از من زاهد خود بین

باو گفتم که این موضوع را پیمانسه میداند

ز دست کارگر هرخانه بی بر پا شود اما
 توانگر را بحکم شرع صاحبخانه • میداند
 بود دین و وطن در دست دارا آلت ثروت
 ستمکش رنجبر این دامهارا دانه میداند
 سخن از کفر و دین دیگر مگو در پیش لاهوتی
 که او این قصه ها را سربسر افسانه میداند
 اسلامبول سپتامبر ۱۹۱۸



ای که گفتی بفقران وضعیفان یارم ضعیفم از حد بگذشت، از چه کنی آزارم ؟
 بسکه ایام اسارت بقفس طول کشید در نظر خواب و خیالست گل و گلزارم
 خاطر من نیست کنون طره سنبیل چون بود فقط آشفتنکی سخت بغاطر دارم
 نه زرحم است مرا اگر نفروشد صیاد نتواند برد از ضعف سوی بازارم
 جان نالایق خود را به نثار ده دوست بر لب آورده ام اما خجل از اظهارم
 مردمان تاسحر از ناله من بیدارند وه چه سریست که آگه نشود دلدارم
 گرد و صد ره بسر دار روم لاهوتی باز در مملکت خود یکدله و پا دارم
 اسلامبول سپتامبر ۱۹۱۸



بتا ، طراوت روی تو آفتاب ندارد
 تفاوت آنکه تو مستوری او نقاب ندارد
 ز خجلت آب شدم ، چون رقیب عیب جهالت
 گرفت بر تو و من دیدم این جواب ندارد
 جواب او چه دهم مدعی اگر که بیرسد
 که یارت از چه سردانش و کتاب ندارد ؟
 تورا بحمل سروکار و من هلاک ز غیرت
 که چون ز صحبت نامحرم اجتناب ندارد ؟

بخوانده نقشه و جغرافی ای صنم دل سخت
 خبر ز ملك دلم ، گرشود خراب ندارد .
 تو جاهلی ، شناسد کس از حقوق تو راهی
 سپاه غمزه تو غیر انقلاب ندارد .
 جمال بیخورد از به ز آفتاب بگرد
 بچشم مردم دانش پژوه آب ندارد .
 زحادثات جهان بیم نیست اهل خرد را
 که علم کشتی نوح است واضطراب ندارد
 معلم تو نیا ، وخت حساب ، چه دانی ؟
 که حسرت دل پردرد من حساب ندارد
 بیا بدیده لاهوتی و بین بچه سختی
 بیاد روی تو شب تا بصبح خواب ندارد !
 اسلامبول دسامبر ۱۹۱۸
 «(*)»

آزاد شد جهان و تو در پرده بی هنوز
 بگذشت صد بهار و تو پژمرده بی هنوز
 مردم ز خوان علم و هنر سیر و پر شدند
 يكلقمه زين خوراك تو ناخورده بی هنوز
 دارالفنون تمام نمودند دیگران
 ا. بی. ترا شروع تو نا کرده بی هنوز
 زنهای غرب در سر کار حکومتند
 در دست مرد شرق تو چون برده بی هنوز
 البته هم اسیری و هم برده بی ، از آنکه
 ایمان با انقلاب نیاورده بی هنوز
 اسلامبول آوریل ۱۹۱۸

☆

عکس روی یار در جام مدام افتاده است
 یا بدر یا صورت ماه تمام افتاده است

عاقبت برخیزد از جا هر کجا افتاده ایست
 جز دلم کاندلر خم زلفت مدام افتاده است
 داغ هجران گل و بیرحمی صیاد را
 داند آن مرغی که همچون من بدام افتاده است
 پیختگان زحمت آزادند از کفر و زدن
 مفتخور دور است از این آتش که خام افتاده است
 پیش زاهد می حرامست و بقانون کمون
 حاصل رنج کسان خوردن حرام افتاده است
 زاهدا، مارا زرسوایی مترسان پیش از این،
 تشت ما از اول دنیا زبام افتاده است
 بیخودان جهل را بفریب، ای شیخ اجل
 پیش ما دیگر خدا از احترام افتاده است
 حکم ملک و مالکمت هیچکس را خاص نیست
 بعد از این هر کار با شورای عام افتاده است
 از علایق دم مزین در پیش لاهوتی که او
 از خیال نفاک و از سودای نام افتاده است
 اسلامبول مه ۱۹۱۹

فلک بجرم درستی شکست قلب مرا مگر شکستن قلب است مزد مرد درست؟
 نمود نام و نشان زلوح هستی گم فلک بهر جا مرد درستکاری جست
 مرا امید درستی زنا درستان نیست از آنکه سنبل هرگز زشوده زاونرست
 زنا درستی تحقیر میکند دشمن مرا که غیر درستی نکرده ام زنفست
 درستی است مرادین و از اراده خود بسختیگری دنیای دون نگردم سست
 اسلامبول مه ۱۹۱۹

«(☆)»

در کنفرائس صلح عمومی بنام دل
 آنجا بحامیان دل و جان بگو که هست
 فریاد کن که فتنه این دختران ترك
 ای ترك زاده چشم تو با این نفوذ حسن
 يك شهر دل بدست توبه قتل عام شد
 بیچاره گشته است دل، ای عشق دادگر
 در چنگ غمزه تو و غوغای عاشقان
 شورای عشق و حسن تو را من رعیتم
 لاهوتیا حمایت دل کار مشکلیست
 ای پيك آه ناله گمان بر پیام دل
 آزادی از اسارت خوبان مرام دل
 از هم کسب سخت سلسله انتظام دل
 جا دارد ارشکست دهد بر نظام دل
 وای ار سپاه ناز تو گیرد تمام دل
 از دلبران ترك بگیر انتقام دل !
 شد صرف گوشمال رقیب اهتمام دل
 پس هر چه باد - باد بگیر این زمام دل
 آسوده آنکسی که رها شد ز دام دل
 اسلامبول ژوئن ۱۹۱۹



جانی نه و سری که بیایت نهاده نیست
 عشق تو را به هستی عالم نمیدهم
 بر حال من ز روی تعجب مکن نگاه
 اردوی خط و خال تو ملك دلم خراب
 بد با اسیر خود نکند اصل زادگان
 گر احترام خانه ما را نداشت خصم
 باید ز نام و ننگ و دل و دین و جان گذشت
 در کنفرائس صلح سر زلف تو کسی
 نازم بدلتوازی زلفت که غیر از او
 لاهوتی از بلای تو منت کشد بجان
 الحق اصول دلبری از این زیاده نیست
 این کار - کار مردم صاحب اراده نیست
 کاین مستی از نگاه تو باشد، زیاده نیست
 کرد آنچنان که قابل هیچ استفاده نیست
 صیاد من که میکند او اصل زاده نیست
 معذور بود از آنکه خودش خانواده نیست
 تعقیب عشق ساده رخسار سهل و ساده نیست
 در فکر عاشقان دل از دست داده نیست
 کس دستگیر مردم از پا افتاده نیست
 بر روی هر کس این در دولت گشاده نیست
 اسلامبول ژوئن ۱۹۱۹



گر که شورای خط و خال تو امداد کند
 دست پیداد خرابش نکند تا بابد
 يك جهان جان و دل از بندگی آزاد کند
 عدل حسن تو هر آنخانه که بنیاد کند

کشور دل که شد از ظلم نکویان ویران دست انصاف تو بازش آباد کند
 صلح و انصاف و تمدن ز جهان معوشده است مگر این قاعده را حسن تو ایجاد کند
 کار هر کس نبود کوه بناخن کنند این هنر باز مگر تیشه فرهاد کند
 دلبر من که به آزادی دلها کوشد چه شود گر زمن دلشده هم یاد کند
 متمایل بتو در بیطرفی بد دل من زان رقیب تو باو اینهمه بیداد کند
 ره‌نمایی دوسه از کشور حسنت بفرست دل ویرانه مارا مگر آباد کند
 خواهد اردل که ترقی بکند لاهوتی بایدش با سرو جان خدمت‌استاد کند
 اسلامبول ژوئن ۱۹۱۹

*

شنیدستم غم را می‌خوری، اینهم غم دیگر
 دلت بر ماتم می‌سوزد اینهم ماتم دیگر
 بدل هر راز گفتم بر لب آوردش دم دیگر
 چه سازم تا بدست‌آرم جز این دل‌معرم دیگر
 نکشتی آتش چشمش تمام و زود خشکیدی
 کمی مانده است از او، ایدیده قربانت، غم دیگر
 مرا باکندم خالش سر و کار است ای واعظ
 حدیث جنت و ککوتر بگو با آدم دیگر
 مرا گفتمی دم آخر ببینی، دیر شد، باز آ
 که ترسم حسرت این دم برم بر عالم دیگر
 زبی رحمی نماید تیر خود را هم دریغ از دل
 که داند زخم او را نیست جز این مرهم دیگر
 جهانی را پریشان کرد از آشفتن یک مو
 معاذاله اگر بکشاید از کیسو خم دیگر
 بجان دوست غیر از درد دوری از دیار خود
 در این عالم ندارد جان لاهوتی غم دیگر
 -۱۹- اسلامبول ژوئن ۱۹۱۹

هر آنکه در بدرم کرد از آشیانه خویش خدا کند که شود در بدر خانه خویش
 دام ز صحبت بیگانگان بجان آمد روم بدیده کشم خاک آستانه خویش
 من آن کیموتر سختم که در وطنخواهی بهشت را نستانم بجای لانه خویش
 مرا ز دام تو آگاهی است ای صیاد تو ابلهانه فریبم مده بدانه خویش
 زهی سیاست - مسنت که در گرفتن دل برای جنگ کند صلح را بهانه خویش
 زشت ناز تو هر ناوکی رها گردید ندید جزدل من قابل نشانه خویش
 مرا بکار سیاست چه کار ای لیدر که دلخوشم بخیالات عاشقانه خویش
 برحم آوری آخر دلش تو لاهوتی ز آه صحبتدم و گریه شبانه خویش

اسلامبول سپتامبر ۱۹۱۸

- «*» -

بلبل از کنج قفس چون نظر افتد بمنش
 درد من داند و نالد بفراق وطنش
 جان قربان شهیدی که پس از کشته شدن
 غسلش از خون بود و کرد غریبی کفنش
 روز مرگش سزد از جشن ولادت گیرند
 هر که جانان بسر آید دم جان باختنش
 تلخی از دست تو ای خسرو شیزین دهان
 همچو شکر بجشید ذائقه کوهکنش
 گذرد بر حرم حسن تو گر یوسف جان
 عصمت عشق ز غیرت بدرد پیرهنش
 دلم از دست تو افتاده بحالی که اجل
 نتواند ز سر کوی تو بر داشتنش
 ناله و زاری بلبل نه ز بی بال و پرست
 درش اینست که گردیده جدا از چمنش

یارب این سنگدلی را ز که آموخته است

نازنینی که مکرر شود از گل بدنش

دل لاهوتی و دوری ز خیالات ؟ هیسات

این خیالیست که مدغم شده با جان و تنش

اسلامبول اکتبر ۱۹۱۹



هر آنچه بادا بادا

برهن باده نهادم هر آنچه بادا باد !

دو پاره پاره کتابی و یک شکسته مداد

ولی کسش ز پشیزی نمی خرید زیاد

دوشیشه باده بن داد، خانه اش آباد !

من این دوشیشه بملک جهان نخواهم داد

نداده اند بکس اندر این خراب آباد

که چرخ خاک سرکیقباد داد بیاد

که آشیانه صد بوم را کند آباد

بی بده همه هستی، هر آنچه بادا باد؛

اسلامبول ۱۹۱۹

کتاب و دفتر درس و صحیفه استاد

مرا چو سایر آزادگان زد دنیا بود

اگرچه بود کتابم پر از لثالی علم

بمی فروش بدام، بحال سن پی برد

بهای داروندا من این دوشیشه می است

بنوش باده که هرگز سعادت ابدی

بآب باده بکش آتش غم ای فرزندان

فلک نشین بلبل از آن خراب کند

برغم شیخ عمل کن به پند لاهوتی

» (☆) «

اگر توجلووه کنی آفتاب لازم نیست

نوشته تازه که شرعا حجاب لازم نیست (۱)

بملک خویش دگر انقلاب لازم نیست

برای روی نوای مه نقاب لازم نیست

نفوذ عشق نگه کن که شیخ کهنه درست

ایالت دل عشاق در حمایت تست

(۱) سالهای ۱۹ - ۱۹۱۸ شیخ الاسلام عثمانی در فشار جریان تجدید

پرورانه عثمانیها مجبور شده بود که برضد حجاب فتوی دهد و بدین مناسبت

گفته شده است (نقل از تعلیقات پرفسور برتلس)

زمن گذشتن از جان مکر نمیخواهی؟ بچشم ! اینهمه دیگر عتاب لازم نیست
 اگر بملك دلم داده‌ی تو استقلال بس این مشاوره با شیخ و شاب لازم نیست
 من از ستیزه چشم تو جان نخواهم برد برای کشتنم ای جان شتاب لازم نیست

اسلامبول اکتبر ۱۹۱۹

ز شب تا بامدادان می‌کنم فریاد و مینالم ز دست بخت بدفرجام دارم داد و مینالم
 چو بینم در قفس هم بیمار و بسته پایم را کنم اندیشه در بیرحمی صیاد و می‌نالم
 بهر جادست یاری بشکرم در گردن یاری زیار بیوفای خود نمایم یاد و می‌نالم
 چو بینم صورت خوبان هفتاد و دو ملت را بیاد آرم که یار من نشد آزاد و مینالم
 ز فقر زار و دل سختی مالك بود روشن که ایران میشود ویران ز استبداد مینالم
 خیانت‌های شاه و جهل ملت را چو می‌بینم یقین دارم رود این مملکت برباد مینالم
 رعیت را فروشد باز مین ملك و می‌بینم که ملت عاجز است از رفع این پیداد و مینالم
 ز بند سبعمه میفهمم که از این رشته دلدارم بحبس چادر و دام نقاب افتاد و مینالم

چو میخوانم حدیث متعه و یکمرد و چندین زن

از این دین مقدس ! ؟ می‌کنم فریاد و می‌نالم

جهان را فعله ، لاهوتی ، بپا کرده است و می‌بینم

که خود هرگز نبند در خانه یی آباد و می‌نالم

اسلامبول اکتبر ۱۹۱۹

— ❖ —

ای نگار یارسی از ما نگهداری بکن مازیا افتاد گنرا بعد ازین یاری بکن
 دلبران هر جابر ستاران عشاق خودند خسته‌ایم ، آخر تو هم مارا پرستاری بکن
 همچو گل بیرون بیا از جاد ننگین نقاب پیچه و چادر بسوزان ترك این شواری بکن
 گفتم ایدل عاشقی سختست خندیدی بمن من کنون خندم با حوال تو ، تو زاری بکن

❖

ز مهر بر رخ بیمار خود نگاهی کن بیک نگاه مداوای بی پناهی کن

نگاه مهر تو گر اشتباه هم باشد برای راحتی جانی اشتباهی کن
 چنین قرار نبند بین ما که : بادل من ستم همیشه کن و لطف گاهگاهی کن
 چه خوب زخمی مژگان او شدی ایدل تو را که گفتا برو جنگ با سپاهی کن؟
 اسلامبول نوامبر ۱۹۱۹

*

دلَم را بی سبب آزرده و خستند چشمانت
 چه باید کرد؟ هم ترکند و هم مستند چشمانت
 توهم ای یار شیرازی ، چنین بر من چرا تازی
 مگر با لشکر چنگیز همدستند چشمانت
 چه سراسر است این که در مهر و وفا با عاشقان خود
 هر آن پیدان که بر بستند بشکستند چشمانت
 چه جادو بود این کز يك نظرای سروسیمین بر
 زروی گلرخان چشم مرا بستند چشمانت
 هزاران فتنه بر پا خاست در اطراف حسن تو
 بزیر ابروان زآندم که بنشستند چشمانت
 دلَم را از نظر یکباره افکندند با قهمت
 بلی بیچاره را بیهوده بشکستند چشمانت
 به تیرت گر چه مردم لیک چشم از آن نگرداندم
 باین دعوی شهود زنده بی هستند چشمانت
 شود روزی که روی یار را بینند و من بینم
 که لاهوتی ز درد هجر وارستند چشمانت
 اسلامبول ژانویه ۱۹۲۰

*

بردار پرده ای صنم ماه روی من تاروی تو زیاد کند آبروی من
 هر جا که گفتگو ز نقاب تو میشود خندد رقیب و گریه بگیرد گلوی من

خواهم میان جامعه آزاد بینمت
 بخت سیه مرا ز تو آنقدر دور کرد
 میگویم آنچه پشت سرت طعنه زد رقیب
 لاهوتیا چه شد که بیارم اثر نکرد
 جزاین ، بجان تو ، نبود آرزوی من
 تا آنکه شد سفید چو روی تو موی من
 میبود اگر که روی تو درو بروی من
 با آنکه شد زمانه پرازهای وهوی من
 اسلامبول ژانویه ۱۹۲۰

☆

ویا بستی خود چاره میکنم ای دل
 و یا بروی تو راه هوس فرو بندم
 گمان میر که زمکر تو مطمئن شده ام
 فرو بسینه برم پنجه و تور از آنجا
 من از بلای تو هر شامگاه تا به سحر
 فلک بحمله بی از من زبون شد عمر یست
 قسم بزور جوانی که من باین مردی
 اگر علاج تویی نام و ننگ را نکتم
 و یا علاج تو پتیاره میکنم ای دل
 و یا گرفته تو را پاره میکنم ای دل
 همیشه فکر در این باره میکنم ای دل
 برون فکنده و آواره میکنم ای دل
 نظر بسبعه سیاره میکنم ای دل
 جلد بضد تو مکاره میکنم ای دل
 حذر ز کید تو اجاره میکنم ای دل
 یقین به هستی خود چاره میکنم ای دل

اسلامبول فوریه ۱۹۲۰

☆

عشق یک دنیا شر دارد ، نمیدانی مگر
 ایصنم با این حلاوت غمزه کردن باریب
 درد من هر نگاه ناز تو با دیگران
 راست گویم ؛ کج رویهای تو را فهمیده ام
 زلف تو پیوند الفت بسته بادست رقیب
 آشنای خویش را نه روش بر بیگانگان
 هر هنر کاین اسماء نرحق خود دهوی کند
 در ره عشق تو لاهوتی چنین چاره نیست
 این شرر ایدل خطر دارد نمیدانی مگر
 درد عاشق - اثر دارد نمیدانی مگر
 رخنه ها چون بیشتر دارد نمیدانی مگر
 راستی بوی دگر دارد نمیدانی مگر
 دل از این دستان خبر دارد نمیدانی مگر
 ظلم بر عاشق ضرر دارد نمیدانی مگر
 عاشقت ز آن بیشتر دارد نمیدانی مگر
 سینه و دل جان و سر دارد نمیدانی مگر

ایدل از تار یکی ایام هجران غم مخور هر شبی آخر سحر دارد نمیدانی مگر

اسلامبول آوریل ۱۹۲۰

«☆»

تاب از آتش کسی ازدور تواند کردن دورم از عشق توای حور، تواند کردن

تو میندار که جان باختن و کشته شدن سرما خالی از این شور تواند کردن

کس تواند بهم آویزد اگر آتش و آب بار قیب تو مرا جور تواند کردن

چهره بی پرده بر افروز که این زنده چراغ شرق را یکسره پرنور تواند کردن

از چه چشمت نکند رحم چو بانیم نگاه چاره این دل رنجور تواند کردن

باکم از هیچکسی نیست بجز بنبه عشق فقط این قوه بمن زور تواند کردن

ایدل اینسانکه تو سرکش شده بی لاهوتی راحت از دست درگور تواند کردن

اسلامبول آوریل ۱۹۲۰

«(☆)»

دل اگر کوه بود هجر تو آبش بکند عشق اگر کفر بود حسن تو بایش بکند

خانه صبر اگر از سنک بسازد عاشق نگه ناز توای ماه خرابش بکند

دل اگر چند بخوناب جگر غرق بود عاقبت شعله روی تو کبابش بکند

پیش بالای تو هر کس که بدعوی خیزد گر همه فتنه بود چشم تو خواش بکند

زاهداری بحث کند فصل گل از حرمت می تا دهان باز کند لاله مجایش بکند

پیرو مذهب عشق تو بود لاهوتی مگذار این همه هجر تو عذابش بکند

اسلامبول آوریل ۱۹۲۰

☆

باوجان داده ام جانان من دیگر چه میخواهد

زداش برتن سوزان من دیگر چه میخواهد

همی پرسد چه داری در وفاداری؟ نمیدانم

بغیر از یاکی دامن من دیگر چه میخواهد

تحکم میکند بر من که دیگر عشق را ول کن

خدایا این بت از ایمان من دیگر چه میخواهد

بمن چشمک زند چشمش که هم دست رقیبان شو!

امان این جادو از وجدان من دیگر چه میخواهد

ز بس پشت سرم بدبگفت جانان را برید از من

رقیب بی شرف از جان من دیگر چه میخواهد

اسیرم کرد و بالم کند و پایم بست و راحت شد

فغان، صیاد از بستان من دیگر چه میخواهد

تماما آبرویم ریخت از دست هوسهایش

نمیدانم دل نادان من دیگر چه میخواهد

مراد رگل نشاند از دوری سرو قد دلبر

ز حال دیده گریان من دیگر چه میخواهد

فلک عمری تقلا کرد و تسلیمش نگرددم

ندانم این سک از میدان من دیگر چه میخواهد

سرم بر باد داد آخر زبان سرخشی و مانم

که این لاهوتی از سامان من دیگر چه میخواهد

اسلامبول مه ۱۹۲۰



بستند همرهان سوی یار و دیار یار / جزمی که دور مانده ام از یار و از دیار (۱)

در آتشم ز فروقت یاران که گفته اند / از کاروان بجای نماند بغیر نار

ای کاروان که یار دل و جان گرفته یی / خوش میروی برو که خدایت نگاه دار!

راه وطن بگیر که این منزل غریب / آب و هوای آن نبود بر توسازگار

ای بلبلان عاشق وای طوطیان مست / آنجا که یافتید بهند وصال یار

(۱) هنگام مراجعت مهاجرین ایرانی و ممانعت از حرکت شاعر

شده است (اقتباس از برتلس)

یادی کنید از من کم کرده آشیان
 عمریست کز جفای تو ای چرخ زشتکیش
 نامی برید از من دلخون داغدار
 دامن چرا ستیزه کنی بامن ای فلک
 در حسرت گلی شده ام همشین خار
 ای آسمان برو که تو عاجز تری ز من
 خواهی بزینهار تو آیم باضطرار
 ای چرخ دوشو که تو بیش از منی فکار
 تیغ ملال هر چه توانی بمن بزن
 تیر هلاک هر چه توانی بمن ببار
 من سخره تو نیستم ای چرخ دون پرست
 روباه بین که قصد شکارم نموده است
 کیوان چه قابلیت که بر من کند گذار
 شمشیرم از برهنه بمانم مرا چه عیب
 طبعم خزینه ایست پر از در شاهوار
 بیچاره نیستم، به تویی دستیم همین
 آنچاکه درد بخرد تن میدهد بکار
 هرگز نیازمند نگردد بهیچ کس

اسلامبولزؤن ۱۹۲۰

•(۲۶)•

گل ار که نیست چه غم بستری زخار که دارم
 چو لاله یک دل پر خون داغدار که دارم
 هزار شیشه می و امدار می کده هستم
 چه غم که سیم وزرم نیست اعتبار که دارم
 برای درد سر ای شیخ اگر که وعظ نمایی
 بس است! بیپده دیگر مگو خمار که دارم
 نباشد از بکنارم نگار من، ز فراقش
 کنار و دامنی از خون دل فکار که دارم
 چه غم اگر نبود در شاهوار بدستم
 برزم مفتخوران همردیف رنجبرانم
 دگر چه واهمه ز اغیار هست، یار که دارم
 مرا ز دامن او مرگ هم جدا نماید
 گرفتم آنکه شوم خاک ره، غبار که دارم

بیاری دگرانم درین زمانه چه حاجت دودست کارو دویازوی نامدار که دارم
بمسجدار که چولا هوتیم کنند حقارت روم بمیکند ز آنجا، ره فرار که دارم
اسلامبول ژوئیه ۱۹۲۰

— ❖ —

خبر داری که ازغم آتشی افروختم بی تو
در آن آتش سراندر پای خود را سوختم بی تو
بهر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی ز آنها
بآنچشم قسم ، چشمان خود را دوختم بی تو
بآن سازند حیلتها که گردند آشنا با من
ولی من ، کیب میان ما بمبند سوختم بی تو
پراست از اشک و از لخت جگر پیوسته دامانم
چقدر ای مه ببین لعل و گهر اندوختم بی تو
خریداران فراوانند و پر سرمایه ، اما من
بچیزی جز خیالت خویش را نفروختم بی تو
مرا کشتند و من نفروختم رازت بنا محرم
عزیزم بین چسان درس وفا آموختم به تو!
به لاهوتی سخن از مهربانیهای تو گفتم
بدینسان رخنه های قلب او را دوختم بی تو
اسلامبول اوت ۱۹۲۰

❖

عاشقم عاشق برویت گرنیدانی بدان سوختم در آرزویت گرنیدانی بدان
باهمه زنجیر و بند و حبله و مکر رقیب خواهم آمد من بکویت گرنیدانی بدان
مشنواز بدگوسخن ، من سست پیمان نیستم هستم اندر جستجویت گرنیدانی بدان
گر پس از مردن یایی بر سر بالین من زنده میگردم بیویت گرنیدانی بدان
اینکه دل جای دگر غیر از سر کویت نرفت بسته آنرا تار مویت گرنیدانی بدان

گر رقیب از غم بمیرد یا حسد کورش کند
هیچ میدانی که این لاهوتی آواره کیست

بوسه خواهم زد برویت گرنیدانی بدان
عاشق روی نکویت گز نمیدانی بدان

اسلامبول اوت ۱۹۲۰

بنیر از اینکه درین روزگار یار ندارم
قرار داد تو با غیر را بقتل محبان

شکایت دگری من ز روزگار ندارم
بمرك دوست که با خنده های طعنه دشمن

از آندمی که شنیدم زغم قرار ندارم (۱)
بزندگانی خود هیچ افتخار ندارم

درین فراخ جهان جای یکزار ندارم
نمیروم بدر شاه و شیخ و شهنه و مرشد

امید عافیت از صنف مفتخوار ندارم
حدیث جنت و دوزخ برو شیخ بیان کن

که من بقبه موهوم هیچ کار ندارم
تو آبروی مرا پیش صنف فعله نگه کن

چه غم که در بر اشراف اعتبار ندارم
بزور خامه کنم بیخ ظلم مفتخوران را

مگو چو نیست بکف! تیغ اقتدار ندارم
عجب مدار که سر داد و سر نداد بدشمن

جز این صفات ز لاهوتی انتظار ندارم

اسلامبول ژانویه ۱۹۲۱

گفتگو از آشیان صیاد پیشم میکند
تسلیمهای رقیب من نه از دل و زنی است

هم اسیرم کرده هم مننون زخویشم میکند
فعله میبرد ز جوع و شیخ و مرشد میهمان

اونمك پاشی بقلب ریش ریشم میکند
صورت سرخ امیر وینه دست فقیر

این به آب کوثر و آن باحشیشم میکند
حکم قتل هزاران کس بنام يك خدا

راستی بیزار از آئین و کیشم میکند
جمع چون بینم بساط هیش صنف مفتخور

منکر افسانه شیخ و کشیشم میکند
اشك چشمان یتیم کارگر ، لاهوتیا

فکر حال رنجبر خاطر پریشم میکند
دعوت از بهر نجات صنف خویشم میکند

اسلامبول ژانویه ۱۹۲۱

(۱) اشاره بقرارداد مورخه اوت ۱۹۱۹ و ثوق الدوله است

(نقل از تملیقات پرفسور برتلس)

بعد يك عمر در این خانه کسی پیدا شد بهر تنهایی من هم نفسی پیدا شد
 سالها بود که دزدیده فغان میگیریم باز از بهر هیاهو هوسی پیدا شد
 سینه‌ام تنگ بد آنسان که ره‌آه نداشت همدمی آمد و درمن نفسی پیدا شد
 تا که از لانه پریدم بگلستان جهان هر قدم در ره من خار و خسی پیدا شد
 روشنی هیچ ندیدم مگر آن دم که دلم سوخت آنقدر که در آن قبی پیدا شد
 بیش از این ناله و فریاد مکن لاهوتی که بفریاد تو فریاد رسی پیدا شد

اسلامبول آوریل ۱۹۲۱

زاهد این دعوی تو لایق اظهار که نیست
 تو یکی خوب و همه زشت؟ سزاوار که نیست

جنك اسلام و نصارا زیی منفعت است
 این خرابی بسر سبجه و زنا که نیست
 شیخنا مسند زحمت نه مقام تو بود
 بروای مفتخور این مسجد و دربار که نیست
 بجز از فعله و دهقان دگران مفتخورند
 دگر این دعوی ما قابل انکار که نیست
 کارگر - خالق و رزاق جهان برزگر است
 اندر این گفته ره شبهه و پندار که نیست
 فاش شد فتنه دین در همه دنیا و هنوز
 راهب و شیخ نرفتند زرو، عار که نیست!
 خلق ایران ز اسارت چه شکایت دارند؟
 میوه جهل بجز ذلت و ادبار که نیست
 کار میباید و آهنگ و دیسپلین و دوام
 جنك با ظلم فقط بسته بگفتار که نیست

شعر لاهوتی اگر مشت تورا وا نکند

ای غنی پس ز چه میترسی از آن؟ مار که نیست!

اسلامبول آوریل ۱۹۲۱

دلم بسیار میخواد بینم دلبر خود را بینم دلبر خود را باو بخشم سر خود را
هزاران فرسخ از من ظاهرا دوری و من هر شب

نیادت تا سحر خشبو نمایم بستر خود را
درین آتش که خود افروختم از عشق گرد خود

دهم آخر بباد نیستی خاکستر خود را
از این ترسم که دیگر روی گلشن را نبینم من

درین کنج قفس چون ریختم بال و پر خود را
دروغ مکتب گیتی بغیر از عشق و آزادی

زهر علمی و بخشی پاک کردم دفتر خود را
بر پیر مغاف شه را نباشد ره و گر بخشد

بهای بی بهاتر دردی از می افسر خود را
چه مردی در سیاست خواهی از آنگونه نامردی

که بفروشد برای مشتی از زر مادر خود را
مترس از جان اگر اینرا پسندد یار ، لاهوتی

بکش بر سر ، و گر زهراست ، تا ته ساغر خود را

اسلامبول آوریل ۱۹۲۱

*

همیشه ناز کنی

نیاز کس نه پذیرد همیشه ناز کنی	جدا ز دامن او دست هر نیاز کنی
پی اسارت دل بند و بست کن باغیر	برای غارت جان مکر و حيله ساز کنی

لبش يمرده صد ساله زندگانی بخش قدش بسرو چمن ناز جان گداز کنی
بدستباری بيگانه آشنا سوزی سخن زما نشنو بارقيب راز کنی

رخش هزار چو يوسف به يك كلاف فروش

خطش هزار چو محمود را اياز كنی

بقتل و غارت دلهای ما برای رقيب

بدون درد سر امضای هر جواز كنی

بهيچ رام مشو وز همه كریزانی

رفیق دشمن واز دوست احتراز كنی

بروی اهل وفا در به بند و دل شکنی

به خون عاشق خود دست غیر باز کنی

ندیده ابد بتم را چه مردم آزاری است

چه آشنا کش و بيگانه سر فراز کنی

برای ريختن خون عاشقان به رقيب

بدون چوب و چرا بذل امتياز كنی

ندیده چشم فلک چون رقيب شعبده باز

زفتنه دست بخون جهان دراز كنی

كجا ز سر حقيقت مخبر تواند شد

بشاه راه طلب تكيه بر مجاز كنی

بدیر و كميه دگر اعتنا نخواهد کرد

بطاق قبله ابروی او نماز كنی

بكائنات تمسخر كنند چو لاهوتی

بفقر ساخته تيرك حرص و آزار كنی

اسلامبول ۲۱ مه ۱۹۲۱

• (۶) •

چه توان کرد

با این همه بی مهری جانان چه توان کرد
جان است و مکدر شده با جان چه توان کرد
آنجا که بود صحن چمن خانه صیاد
جز گریه بمرغاب گلستان چه توان کرد
از گندم خال تو بجز فتنه ندیدیم
شیطان جنان است، بشیطان چه توان کرد
باهجر و تهی دستی و بیماری و غربت
جز ریختن اشک بدامان چه توان کرد
جمعند می و مطرب و ساقی همه اما
با دوری از آن زلف پریشان چه توان کرد
زود است که بنیاد مرا بر کند از بیخ
با جوشش این دیده گریان چه توان کرد
ویران تر از ایراف بود امروز دل من
ای وای به این خانه ویران چه توان کرد
دانم که خیانت بوطن راه ترقی است
اما به جلوگیری وجدان چه توان کرد
چشم تو بود دزد دل و رهزن ایمان
با دزد دل و رهزن ایمان چه توان کرد
گفتی به چهره و شیخ دغل منکر عشق است
قربان تو، با مردم نادان چه توان کرد
گیرم که اجل رحم برنجوری من کرد
با سختی آن ناوک مرگان چه توان کرد
برکشور دل غمزه ات امروز امیر است
دزد است در این خانه نگهبان چه توان کرد

ناهوس زلیخای وطن هر که نکه داشت
یوسف صفت افتاد به زندان چه توان کرد

لا هوتی ما ره بیدر یار ندارد
چون نیست هوادار رقیبان چه توان کرد
اسلامبول ۷ ژوئن ۱۹۲۱

به آن ترك تند خو . . .

ای کرده عالمی به نگاهی شکار خویش
باری به پرس حال غریب دیار خویش
از يك نظر که دیدمت ای ترك تند خو
دادم زدست تاب و توان و قرار خویش
خون گشت و جای اشك روان شد ز دیده ام
آخر غم تو با دل من کرد کار خویش
از جان کناره کردنم آسان بود اگر
بنشانمت بکام دل اندر کنار خویش
از من صلاح کار میجو چون بدست خویش
تسلیم کرده ام ز ازل اختیار خویش
پروانه سنان برق در آیم بخاک اگر
شمع قند تو را نکرم بر مزار خویش
حقا که زندگانی بی دوست ذلت است
عمر آن بود که صرف کنی بانکار خویش
زاهد ز بسکه قصه حور و قصور گشت
بر باد داد آبرو و اعتبار خویش
مردم به جاه و منصب و دولت کنند فخر
لا هوتی از غلامی درگاه یار خویش

اسلامبول ۲۱ ژوئن ۱۹۲۱

اگر چه روزگار من سیاه است نه میگیرم نه شیون میکنم من
 سحرها خاک صحرای عرب را بناخن کنده مأمّن میکنم من
 چو شب در چاه مغرب میرود خور برون سرا زمدفن میکنم من
 به پیش خود چو بینم کهکشانش را خیال از راه آهن میکنم من
 بخارازدم ، موتور از سینه سازم چو ماشین روبرفتن میکنم من
 زگرما چون تنم بی تاب گردد زبوران باد بیزن میکنم من
 زگر خواهم به بینم روی صحرا چراغ از برق روشن میکنم من
 سحر چون خور ز مشرق حمله آرد دو باره فکر مردن میکنم من
 دوباره ناخنان چون تیشه حاضر برای گورکندن میکنم من
 خلاصه آنچه را در عشق شیرین نکرده کوهکن ، من میکنم ، من
 صحرای عربستان اوت ۱۹۲۱

دلا برخیز و استقبال کن دلداری می آید
 دگر اندیشه از اغیار منما یار می آید
 کسی کاندل سر منبر کند تکفیر مزدوران
 بحکم انقلاب آخر بروی دار می آید
 بدون شبهه محصول قوای کارگر باشد
 زهر جای جهان جنسی بهر بازار می آید
 هر آنکس کار ننماید چه حق زندگی دارد؟
 چو یکسر لازمات زندگی از کار می آید
 بنای ظلم و استبداد را زیر و زبر کردن
 ز دست مردمان بردل و پادار می آید
 بحیلت خلق را خر کردن و افسار بنمودن
 فقط از خر قه و عمامه و زنار می آید

زخون خلق خوردن نان و خود را با شرف خواندن

همین از دست اهل مسجد و دربار می آید

در ایران دختر نه ساله را شوهر فرستادن

فقط از عهده آخوند بد = کردها می آید

بدست شیخ وشه قرآن و قانون دیدم و گفتم

قوای مجری و احکام استعمار می آید

سرت برپاه خواهد رفت از این گفتار لاهوتی

حذر کن بوی خون زین طبع آتشبار می آید

تبریز اکتبر ۱۹۲۱

به شمس کسمایی (۱)

نه فغان برکش و نه زاری کن

در فراق گل خود ای بلبل

مکن آشفته موی چون سنبل

صبر بنما و برد باری کن

✱

مکن آشفته موی چون سنبل

تو که شمس سمای عرفانی

برترین جنس نوع انسانی

باعث افتخار ابرانی

که دو روز است عمر دوره گل ! تبریز نوامبر ۱۹۲۱

✱

کس می نرھاند از خطر مارا

گر نیست دودست نامور مارا

آواره کنند و در بدر مارا ؟

تا چند برای نفع خود اشراف

این بی شرفان بسیم وزر مارا !!

تا کی چو کلاه و کفش بفروشدند

نه زور بزانو و کمر ما را

نه نور بدیده مانده از زحمت

(۱) شمس کسمایی شاعره ایرانی است پسر این سغینور دانشمند عضو

فرقه کمونیست ایران بوده و در روزهای انقلاب گیلان سال ۱۹۲۱ کشته

شده است . (برتلس)

بایست مطیع شد به تشکیلات
 وقتست که حس ما نماید جمع
 چون جمع شویم هیچ بازویی
 پاداری و اعتماد بنشانند
 وز مقصد خویش بر نمیگردیم
 وز هیچ کسی کمک نمی خواهیم
 تا وصل کنند بیلدیلر مارا
 در زیر لوای کارگر مارا
 از هم نکند جدا اگر مارا
 بردامن شاهد ظفر مارا
 از تن ببرند اگر چه سر، مارا
 کافیت دو دست کارگر مارا
 تبریز نوامبر ۱۹۲۱

«(*)»

داس ار کشد که گردن سلطان همی زنم
 اول کسی که در پی دهقان قتل منم
 من دست از حمایت دهقان چسان کشم
 چون برورش بنعمت او یافته تنم
 چون جان بکار گرندهم، چون زرنج اوست
 هر چیز بهر راحت خود صرف می کنم
 باید ز بعد مرگ رفیقان بدست خویش
 در زیر پای فعله بسازند مدفنم
 ایران خوشست لیک چو در حق رنجبر
 بینم جفای خواجه تحمل نمی کنم
 چون یاد فعله افتم و آن بوی چاه
 افتد ز دیده روی گل و بوی لادنم
 از شاه و شیخ نام میر پیش من که من
 با دشمنان برزگر و فعله دشمنم
 کو یتک و داس سرخ و میدات انقلاب
 تا کاخ دین و بیخ ستم را بر افکنم !

تبریز - شرفخانه ۱۳۲۲

الصلاح!

چه خوش آنکه بیرق خون بیایی قطع ریشه اغنیا
 شود وزند بجهان ندا که گروه کارگر الصلاح!
 همه شهر غرقه خون شود، همه کاخ ظلم نگون شود
 همه مفتخواره زبون شود، همه کارگر رها از بلان
 نبدا که بازوی کارگر، نبدا که زحمت رنجبر
 نبدا این جهان، نبدا این بشر، نبدا این تمول اغنیا
 تو بنا کننده عالمی، تو تمام معنی آدمی
 تو معزری، تو مکرمی، همه چیزی بی تو بود فنا
 هله خیز و بسازنبرد کن، تو هر آنچه خدای نکرد کن:
 بکش وز جامعه طرد کن همه مفتخوار درنده را
 بدو دست آبله دار تو! که: بجز دوبازوی کار تو
 نبود معاون و یار تو نه خدا نه شیخ و نه پادشا
 چه کنی درنگ! شتاب کن، بنجات خود انقلاب کن
 تو اساس ظلم خراب کن، تو بساط عدل بپا نما
 من و آن زمان که کشان کشان، بیتیم های ستم کشان
 شه و شیخ را بدهم نشان، که مقصرین شما، هلا!
 تبریز شرفخانه ژانویه ۱۹۲۱



دهقان خوراك و فعله جهانرا بپا کنند بیجا گمان میر تو که این را خدا کند
 بی شك و شبهه نیست خدایی اگر که هست مظلوم را مسخر ظالم چرا کنند
 الله و شاه آلت صنف توانگرند زاهد ربا پرست و کار ریا کنند
 سرمایه گر فنا شود، اول امام شهر دست خدا و دامن دین را رها کنند
 دارا بهزم باده و سرگرم ساده است فرصت کجا که فکر بحال گدا کند

باید که داس رنجبر و پتك كارگر مظلوم را ز پنجه ظالم رهاكند
 كو انقلاب سرخ، كه داراي بي شرف بالا به پيش توده زحمت دو تاكند
 نصرت ز اتحاد و ز علمست و انقلاب باكارگر بگوي كه ترك دعاكند
 تبريز - شرفخانه ژانويه ۱۹۲۲

میداند مگر ؟

مردم اندر راه عشقش، يار میداند، مگر غرقه در خونگشت دل، دلدار میداند مگر
 مينمايد رنك سبيل، ميكند كار كمند حيله هاي زلف اورا، يار میداند مگر
 صدهزاران بار گفتم: كار ديگر پيش گير دل بغير از عشق، ديگر كار میداند ديگر
 تاسحر در بستر ناز است يارم گرم خواب خون چكد ز اين ديده، بيمار، میداند مگر
 زرينه تاهر چه را خواهی بآن فتوى دهد شيخ بي وجدان حيا و عار میداند مگر
 ايعجب زلف كجش بر هيچ دل رحمى نكرد مرحمت را كژدم جرار میداند مگر
 جنك صنف و نفع صنفى از خبر هاى نواست فعلة ايران از اين اخبار میداند مگر
 دفتر لاهوتى از هر شرح و بسطى خالى است غير يار و عشق و عشق و يار میداند مگر
 نخبهوان فوربه ۱۹۲۲



بعد از اين دولت در ايران انتخابى ميشود
 روزگار عدل و ترك نا حسابى مى شود
 هر كجا به گردد درفش سرخ زحمت جلوه گر
 اى بسا جلها كه آنجا آفتابى ميشود
 داس و چكش چون شود قايم مقام تاج و تخت
 خان ماكو هم در آندم انقلابى ؟ ميشود
 اندرون شيخ را معذور دار از كار بد

از حجاب اين كارهاى بي حجابى ميشود (۱)

(۱) گفتار سقراط را بياد ميآورد: عفت اغلب اشخاص از بي عفتى است

نعمت آزادی و دانش ، فقط با انقلاب
شامل احوال زنهای نقابی می شود
حضرت سرمایه گر خواهد جدل یا آشتی؟
بین شیخ و شیعی و سنی و بابی میشود
درس خوان ای رنجبر زاده که آبادت کند
نوده بی علم محکوم خرابی میشود
هر زمان آزاد گردد از امید شیخ و شاه
کارگر نایل بفتح و کامیابی میشود
نخجوان فوریه ۱۹۲۲

کلمه شهادت رنجبری

شهادت میدهم بر اینکه من ازملت کارم
نژاد سعی و تخم رنج و نسل دوده زحمت
... روی زمین و دین من فرموده زحمت
بجز زحمت ندارم مذهبی، اینست اقرارم

☆

چو از پستان زحمت داد شیرم مادر دوران
کنون با نیتی روشن، بحکم مسلک و وجدان
درینجا قول زحمت میدهم من، میکنم پیمان
که تا در بازوانم زور هست و درتن من جان
بکوشم از پی تخلیص صنف فعله و دهقان
بجنگم بر علیه ظالمان و فرقه اعیان
نکرده تا جهان آزاد از ظلم و بشر یکسان
از این مقصود عالی دست هرگز برنمیدارم

نخجوان فوریه ۱۹۲۲

سینه دهقان ز غصه آم ندارد کیسه دارا ز لیره رام ندارد
 نعمت اشراف در حساب نیاید زحمت مزدور سال و ماه ندارد
 باد بوش ای مقیم کشور شورا شادی ملکه که شیخ و شاه ندارد
 باغ جهان بی وجود فعله و دهقان میوه که سهلست یک گیاه ندارد
 پر بود انبار ملکدار ز غله زارع بیچاره پرگاه ندارد
 فعله که داده است تخت و تاج پشاهان کفش بیا و بسر کلاه ندارد
 بی شرفی بین که سیرنان دهاتیست خواجه و ، حق نمک نگاه ندارد
 غیر دودست و دو بازوان توانا هیچ کجا فعله داد خواه ندارد
 شعر تو لاهوتیا کشنده ظلمست این اثر البته یک سیاه ندارد
 نخجوان فوریه ۱۹۲۲

غیر با من دشمن است و یار هم با من بد است
 و ای بر حال دلم دلدار هم با من بد است
 خون شد و دامان آن خونخوار را از کف نداد
 دوستی بین این دل بیعار هم با من بد است
 سوخت با یک شعله هر جا آشنایی ساخت
 راستی این طبع آتشبار هم با من بد است
 خود پیش من نگاهش هست در جای دیگر
 ای عجب آن نرگس بیمار هم با من بد است
 پیر و شیخ و پاب - گفتم - خادم سرمایه اند
 خرقه بد ، تسمیح بد ، زنا هم با من بد است
 تازه بر کفر ، امام شهر فتوی داده است
 بخت بد بنکر که این مردار هم با من بد است
 گفته ام از رنج مردم رزق خوردن دزدی است

تاجر و خان و بك و سردار هم با من بداست

گفتم ای نادان بساز این مدرس ها نرقص

کاسب کم مایه بازار هم با من بد است

کارگر خوب است با من ، دگر لاهوتیا

نیست غم گر گنبد دوار هم با من بد است

نخجوان فوریه ۱۹۲۲

(*)

دنیا نبود و علم نبود و هنر نبود

هرگز فساد و فتنه و شر در بشر نبود

گر آنکه زر مدیر امور بشر نبود

چون تیر آه کارگران کارگر نبود

با آنکه خان نبود اگر کارگر نبود

دیدم ز راه مردمی اصلا خبر نبود

شیخ بزرگوار! اگر آنکه خر نبود

قولش بیش پیر مغان معتبر نبود

در دفع خصم و رنه چنین بی هنر نبود

تفلیس مارس ۱۹۲۲

گر آنکه در بیست زمین کارگر نبود

در صفحه زمانه اگر نام زر نبود

يك قطره خون بھاك نمی ریخت از بشر

شمشیر لازمست بقلب توانگران

و جدان ببین که خون رعیت چنان خورد

با هر توانگری بجهان رو برو شدم

میخانه را بخاد خیالی نمی فروخت

رقصیدم از سرور چو دیدم امام شهر

لا هوتی از جفای رفیقان !! ذلیل شد

مالدار از رنج مزدوران خبر دارد ؟ ندارد .

آه مسکین بر دل منعم اثر دارد ؟ ندارد

گر که در دنیا نباشد زحمت مزدور و دهقان

کنج شاه و جیب دارا سیم و زر دارد ؟ ندارد

قوه کار ار نباشد از پی تولید ثروت

کارگاه و آلت و ماشین ثمر دارد ؟ ندارد

ای دهاتی کودک خود را بمکتب نه بخواند

بی سوادی حاصلی غیر از ضرر دارد ؟ ندارد

شیخ خاین گر نباشد ، خواجه از بهر سواری

دایم از جنس دو پا يك گله خر دارد ؟ ندارد

باعث جهل زنان و ظلم مردان شیخ باشد

خیری این ام الخبائث غیر شر دلود ؟ ندارد

جان دهد دهقان و خان ازرنج او سرگرم راحت

رحم مینخواهی از این ناکس ، مگر دارد ؟ ندارد

کار گر را هم یکی ز آلات استحصال داند

خواجه ز اوجز منفعت چشم دگر دارد ؟ ندارد

زن بود در خاک شورا با همه مردان برابر

دختر ایران از این نعمت خیر دارد ؟ ندارد

درد دهقان و نجات فعله از سرمایه داران

چاره بی جز انقلاب کار گر دارد ؟ ندارد

مرد لاهوتی براه فعله و ننمود شکوه

هیچ شاهی بنده از این خوتر دارد ؟ ندارد

تفلیس مارس ۱۹۲۲

خون شداز دستت جگرهم ، بازراضی نیستی رفت در راه تو سرهم ، بازراضی نیستی

ای توانگر از بی نفع تو زحمت میکشد کودکان کار گرهم باز راضی نیستی

کارگر کوشد برایت چارده ساعت تمام بدچرا گویی مگر بازهم راضی نیستی ؟

جسم ای صیاد ، پوسید اندرین کنج قفس ریخت از تن بال و پر هم بازراضی نیستی

ای غنی از فعله ، گر از ظلم تو ماند بجای نیم جانی مختصرهم بازراضی نیستی

گشتی از راه خیانت صدر مجلس شیخنا مالدار و معتبر هم باز راضی نیستی

تا شود نفع تو ای سرمایه دار از پیش بیش میرد از نوع بشر هم باز راضی نیستی

گشت بر انبارت از محصول دهقان ای امیر کیسات پرسیم و زرهم بازراضی نیستی
از غنی لاهوتیا بشاند ار بر چشم خود بیرق داس و تبرهم باز رضی نیستی

بادکوبه آوریل ۱۳۲۲

✱

بس بود خواب گران ، بیدار باش ای کارگر
مست غفلت تا بکی ، هشیاش ای کارگر
متحد هستند بر ضد تو خونخواران ، تو هم
متحد بر ضد هر خونخوار باش ای کارگر
بهر امحای تو صنف اغذیا صف بسته اند
دیر شد ، آماده پیکار باش ای کارگر
بین استثمار و زحمت داده شد اعلان جنگ
حاضر میدان استثمار باش ای کارگر
اول از بن بیخ صنف مفتخواران را بکن
بس ز رنج خوش بر خوردار باش ای کارگر
تا کنون با زهر دین زاهد ترا مسموم کرد
بعد از این آزاد از این مردار باش ای کارگر
از سر خود تا کنی کوتاه دست ظلم را
در دفاع صنف خود پادار باش ای کارگر
میگذازندت چو مس در کوره قانون و دین
با خبر از تاج و از دستار باش ای کارگر
هر دو همدستند بهر غارت زحمتکشان
بر حذر از مسجد و دربار باش ای کارگر
با وفاتر نیست در راحت ز لاهوتی کسی

آ که از این عبد بیمقدار باش ای کارگر

بادکوبه آوریل ۱۹۲۲

«(۲۰)»

اینقدر ضعیفم که گر آهی بدمم
 بنید زجا چون بر گاهی بیردم
 جان پیشکش کردم و گفتم: این زتون بود
 کاول قدم آنرا بنگاهی بخریدم
 در مزرعه عمر خود از کشته امید
 کی شد که بجز خار گیاهی درویدم؟
 قانع ز دهان تو بحر فی شدم آنهم
 گاهی بشنیدم ز تو گاهی نشنیدم
 تصدیق وفاداریم این بس که ز دستت
 صد گونه جفا دیدم و آهی نکشیدم
 بسیار ز بیداد تو عاجز شدم اما
 جز سوی تو دیگر پیناهی ندویدم
 کی شد که ز فرماندهی چشم سیاهت
 امر آمد و من راه سپاهی نبریدم؟
 جز دوستی کار گر و دشمنی ظلم
 دینی نپذیرفتم و راهی نگزیدم
 اسلام دهد دختر نه ساله بشوهر
 کی من بچنین دین تباهی گردیدم؟

بادکوبه آوریل ۱۹۲۱

☆

با ما رقیب در سر کین است و یار هم
 دشمن ستیزه میکند و دوستار هم
 اینسان که یار بر سر ما تازد اسب ناز
 از جسم ما بجانگذارد غبار هم
 گویند: غم مخور که شود روزگار خوش
 باور مکن که بر پند روزگار هم
 ما ثابتیم در سر فکر و مرام خویش
 پروا نمیکنیم ز شمشیر و هار هم
 ای کارگر، نجات تو در بازوان تست
 مایوس باش از شه و از کرد گار هم
 مهر تو در زمین دلم ریشه کرده است
 آنسان کزان جدا نشود در مزار هم
 دارا ز رنج کارگران رزق میخورد
 دارد زنان مفتخوری افتخار؟ هم
 کمتر کسی بصدق چو لاهوتی اینزعان
 قربان کند برادر و خویش و تبار هم

بادکوبه آوریل ۱۹۲۲

«(۲۱)»

با یار کس نبوده چنین مهربان که من
 و ز یار کس ندیده جفا آنچنان که من

هم جور دشمنان کشم و هم جفای دوست
 کی برده است اینهمه بار گران که من ؟
 با عشق پنجه میزنم و باز زنده ام
 هر گز فلک نبوده چنین پهلوان که من
 گشتی مرا ، ز مهر رقیب اینقدر مگو
 گیرم که دوست داردت ، اما چنان که من ؟
 می میرم از جفا و شکایت نمیکنم
 کس در وفا نداده چنین امتحان که من
 با نقد جان محبت جانان خریده ام
 کی جنس خود فروخته اینسان گران که من ؟
 گفتم میان خلق که خلاق دهر کیست ؟
 گردن کشید کار گری زان میان که : من !
 گفتم خوراك خلق جهان را که میدهد ؟
 دهقان کشید از جگر خود فغان که : من !
 بیرون فکند هر چه ز دل بر زبان گذشت
 کی داشته است خصم چنین بی امان که من ؟
 بادکوبه آوریل ۱۹۲۲

انقلاب سرخ

نوشم بشادمانی آندم شراب سرخ کز شرق انقلاب دمد آفتاب سرخ
 قربان آندمی که زخون توانگران در پای انقلاب شود پر حباب سرخ
 لازم بانزمان که بنیروی پتک و داس دهقان نهد بگردن سلطان طناب سرخ

ای خواجه خون رنجبر امروز کم بریز فردا حساب از تو کشد انقلاب سرخ
 زاهد بمن ز آتیه خود سؤال داد تیغی باو نمودم کاینک جواب سرخ!
 خانرا شراب سرخ بهجام و زفر طجوع ریزد ز دیده دختر دهقانی آب سرخ
 درخون شیخ و شحنه و شوه و اجیست غسل در شرع انقلاب بنص کتاب سرخ
 لاهوتی آزمان شود آیا که دست علم گیرد ز روی دختر مشرق نقاب سرخ

بادکوبه آوریل ۱۹۲۲

آنانکه مرزو بوم جهانرا بنا کنند کی خویش را ز بند اسارت رهاکنند
 دنیا چو خلق کرده آنهاست، خالقند دارند حق اگر که چنین ادعا کنند
 اکنون اسیر تفرقه اند و دچار جهل چون متفق شوند نگه کن چه ها کنند!
 این بهترین علامت سرمایه دارهاست تا بهر پول مملکتی را گدا کنند
 تا یکقدم منافع آنها رود ز پیش جاری بخاک خون دوصد بینوا کنند
 اصرار اغنیا همه امروزه این بود تا فعله را ز توده دهقان جدا کنند
 بیدار باش فعله و مگذار از این گروه خود را میان توده ما جابجا کنند!
 لاهوتیا بگوی بمن دختران پارس کی این نقابنک ز رخساره وا کنند

بادکوبه ۴۰ ۱۹۲۲

با همه دل مردگی گریار یار ما بود بهترین روز گاران روز کار ما بود
 هر که دین دارد و هر کس دیاری در جهان کار - دین ما و این دیار ما بود
 مابضد صنف استثمارکن داریم جنگ فعله ایم، آزادی زحمت شعار ما بود
 منتظر از هیچکس بهر رهایی نیستیم ناجی ما بازوان بردبار ما بود
 شاه و شیخ و مرشد و پیرو خدا منکریم اعتماد ما بدست نامدار ما بود
 درو گوهر زینت زنهای استثمارچی است گرد زحمت غازه روی نگار ما بود
 مانه روحانی پرستیم و نه اهل جذبه ایم دستگیر ما دل امیدوار ما بود

ما سندن داریم کاین دنیا سراسر ملک ماست این سند دایم بدست پینه دار مابود
توده رنجیم لاهوتی بدقتر قید کن نعمت روی زمین محصول کار مابود
بادکوبه مه ۱۹۲۲

«*»

هر کس بجهان صاحب کاریست بجز من دست همه در گردن یاریست بجز من
هر کس نگری معتقد مذهب و دینی است یا در سر او مهر دیاریست بجز من
از منم و مسکین همه شب هر که درین شهر تاصبح در آغوش نگاریست بجز من
جز دوستی رنجبران چیست گناهم کاینجا همه را خویش و تباریست بجز من
کردم بره فعلد فدا هر کس خود را اکنون همه کس را کس و کاریست بجز من
دل مرد گیم بین که کنون در سر هر کس مهر صنم لاله عذاریست بجز من
بی خانه بسی هست ولی شاد که اورا لابد ز پس مرگ مزاریست بجز من
بادکوبه ژوئن ۱۹۲۲

«*»

سالها در جستجوی حق بهر در سر زدم
کس ندیدم هر قدر این در زدم آن در زدم
در همه دنیا نه نام از راستی بدنی نشان
هی شدم نومید از این در، هی در دیگر زدم
هم مسائلک هم مذاهب خادم سرمایه اند
من دگر این نامها را یکسر از دفتر زدم
دشمنی بد هر کسی را من گرفتم جای دوست
رهزنی بد، دست بر دامان هر رهبر زدم
هر که را دیدم برای نفع شخصی میدوید
پشت پا جز فطله و دهقان بخشاک و تر زدم

سکه دعوی هفتاد و دو ملت قلب بود (۱)

داغ باطل من بنام مسلم و کافر زدم
جستم از هر بند و کردم یاره هر زنجیر را
بیرق آزادی مطلق به بحر و بر زدم
بر دل صنف توانگر زخه‌های پی به پی
که بنوک خامه گاهی با دم خنجر زدم
هر زمان اعلان کشتی کرد با من آسمان
زود بر جستم بمیدان آستین را بر زدم
همچو لاهوتی بزیر ظل صنف کار گر

زود می بینی که من پابر سر افسر زدم

بادکوبه ژوئن ۱۹۲۲

کارگرو کار فرما

شنیدم کارگر با کار فرما (۲)	بگفتا: پس کن این عجب و بطر را
چه ظلم است این بجان کارگرها	که از آن شرم آید جانور را
اگر بازوی مزدوران نباشد	تو کی داری چنین جاه و خطر را
و گر گویی: زر از من زور از تو؟	فریب است این ودایی کارگرا
چو زور از من بود زر هم زمن شد	چرا کاین زور پیدا کرده زر را
تو آن مزد از کجا دادی بجز آن	که استثمار کردی رنجبر را ؟
بهای آمتاعی را که مزدور	بایجادش خورد خون جگر را
توده با میبری مزدور یک پا	بین اندازه ظلم بشر را !!
نه کار کردی و نه رنج بردی	چه حق داری تو سهم بیشتر را ؟
چو کار از ما بود حاصل هم از ماست	تو دزدی حاصل شخص دگر را

(۱) این شعر حافظ را بیاد می‌آورد: جنگ هفتاد و دو ملت همرا عذرت

چون ندیدند حقیقت راه افسانه زدند

(۲) کمالی گوید: شنیدم کارفرمایی نظر کرد ز روی کبر و نخوت کارگرا الخ.

ز رنج کارگر دارند شاهان
همان تخت زرو تاج و کمر را
چورزق از زارع و آبادی از ماست
چه حق است این خزان مفتخور را؟
باد کوبه ژوئن ۱۹۱۹

نازبتان دل فقرا را کباب کرد
باید بضد لاله رخان انقلاب کرد
هیچ از نفوذ حسن بتان از میان نبرد
داس ارچه قصر پادشهانرا خراب کرد
مزدور بینوا بر هر دلبری که رفت
تا دید دست خالی اش اورا جواب کرد
یک رنجبر ز وصل بتان کامیاب نیست
این نا حساب را بچه باید حساب کرد؟
زین پیش، من بسینه دلی داشتم چو سنگ
آنها جفای لاله رخان آخر آب کرد
و تنگ دین زد دولت ساقی شدم خلاص
رویش سفید باد برادر، ثواب کرد
ای شاهد کمون، تو امیر دل منی
قربان آنکسی که ترا انتخاب کرد
باد کوبه ژوئیه ۱۹۲۲

جانم فدای رنجبر انقلاب کن
با پتک و داس کاخ ستم را خراب کن
باید بضد صنف توانگر قیام کرد
من اندرین مبارزه ام فتح باب کن
دانی که چیست جنس غنی؟ صدیتیم را
هر دم ز حسرت لب نانی کباب کن!
من کیستم؟ مبارز صنف ستمکشان
از شاه و شیخ و خان و خدا اجتناب کن
دانی که کار عمده شیخ و کشیش چیست؟
دلالی توانگر مردم عذاب کن
آهنگ و اتحاد و دوام متانت است
اسباب فتح کارگر اعتصاب کن
این چیست؟ کارچاق کن صنف اغنیا
زنا ذلیل مرد و اسیر نقاب کن
هر رنجبر که داخل در فرقه نیست، کیست؟
بر رنج خویش و راحت دارا شتاب کن
در بزم عام رقصد و در می شناکند
پول اردهی به زاهد پرهیز از آب کن!!

باد کوبه ژوئیه ۱۹۲۲

هر آنکه نام خدا میبرد به منش
که داد خود بستانم بشتی از دهنش!
دودست فله خدای وی است و زحمت دین
بساط خاک و بسیط زمین بود وطنش
ز بس هرقبتن فله خشک گردیده است
جدا نمیشود اصلا ز پوست پیرهنش

بین چسان زن دارابناز پرورده است که رنجه میشود ابررک گل خلد به تنش
تمام ماحصل عمر فعله بیرهنی است که آنهم از پس جا بناختن بود گفتش
بکام خواجه بود زهر شعر لاهوتی بیچشم فعله بین شهدریزد از سخنش

بادکوبه ژوئیه ۱۹۲۲

—*—

ای رفیقان مژده، دیگر جان زبند غم رهاشد
با دلم آن دلبر بیگانه پرور آشنا شد
انقلاب آخر بوصل او موفق کرد دل را

این ظفر قسمت نه از تاثیر نفرین یا دعا شد
مسجد و دیر و کلیسا مرکز تدلیس باشد
مشت زاهدتا که پا بنهاد در میخانه واشد
تا که شد موضوع صنف و بحث است شمار پیدا

فتنه دین و وطن در پیش عالم بر ملا شد
هم قضا و هم قدر در بازوان مرد باشد

خون ندارد حس ندارد هر که راضی بر رضاشد
گفت: لاهوتی! چه آوردی بقر بانگاه فعله؛

گفتم: اینجا نیم جانی داشتم آنهم فدا شد
گفت: نادرویش یاک جان دادی و صدمبار گفتی!

گفتمش: بکنر از این تقصیر، ای والله خطا شد

بادکو به اوت ۱۹۲۲

*

ظلمها تیرا که از صنف توانگر دیده ام
بدتر از شاهم، ز جنس جانور گر دیده ام

کرنویسم شرح آن از صد کتاب افزون شود
آن خیانتها که از دستار و افسر دیده ام

از برای منفعت، با فتوی شیخ و کشیش
 دستها آغشته در خون برادر دیده ام
 در محیط بورژوازی ز نعت آزاد نیست
 ای بسا سرها که غلطان از پی زر دیده ام
 دختر شش ساله در کار که از بهر نان
 چارده ساعت بزحمت بل فروتر دیده ام
 کارگرها درین کان و اندر پناه نفت
 خواجه را با یار سیمین بر به بستر دیده ام
 هیچ خیبری در نجات توده زحمتکشانشان
 نی ز ناقوس و نه از الله اکبر ! دیده ام
 مدعی را گو برو فکری بحال خود بکن
 من از اینسان روزهای بدمکرر دیده ام
 فکر ایران باش لاهوتی که من در آن دیار
 گرگ را چوبان و رهن را کلانتر دیده ام

بادکوبه اوت ۱۹۲۲

هیچ چیزی در جهان بهتر ز عشق یاک نیست
 صد هزاران حیف کانهم در بسیط خاک نیست
 صدق و کذب هر که با یک جرعه می افشا شود
 نطفه یاک بی عالم جز به پشت قاک نیست
 باده را ول کرده در دنبال آب کوثر است
 در جهان گمراهتر از شیخ بی ادراک نیست
 خاطر محزون بسی باشد در بن کیتی، ولی
 هیچ دل همچون دل پر درد من غمناک نیست

تا بکی ای بیمر و بر دلم آتش زنی؟ سو ختم آخر تن بدبخت من خاشاک نیست
با قوای فعله مار روده را سازند سیر هیچ دارد در شقاوت کمتر از ضحاک نیست

هر چه بهر رفع حاجت میخری باشد مباح

تاجری (۱) گر این خرید از بهر استهلاک نیست

اعتقاد اغنیا اینست که اندر روزگار فعله متاج خوراک و لایق پوشاک نیست

جفک با اشراف را بر عهده او واگذار

اندرین میدان چو لادوتی کسی بیالاک نیست

باد کوبه اوت ۱۹۲۲

ناز است فقط کار تو با ما و دگر هیچ خون دیده ز دست دل دانا و دگر هیچ
چون موم شود آب ز تاثیر نگاهت دارد دلم از پنشم تو پروا و دگر هیچ
در روی زمین درد مرا نیست دوا بی و رهست بود وصل تو تنها و دگر هیچ
از مردمی و رحم و شرف بهره ندارد پول است فقط مذهب دارا و دگر هیچ
مارادگر از دوزخست ای شیخ مترسان داری تو همین عارق بیجا و دگر هیچ
آزادی و راحت شدن رنجبر انست مقصود من اندر همه دنیا و دگر هیچ
بی شک بود آزاد کن فعله و دهقان دست وی و بازوی توانا و دگر هیچ
کوتاه کند دست ستم را ز سر خلق تشکیل همین فعله بی پا و دگر هیچ
گروا بگذار بیخودش اجرت مزدور از خواهی بود وعده فردا؟ و دگر هیچ
اسباب نجات و ظفر کار گر انست پا داری و توحید و تقلا و دگر هیچ

باد کوبه اوت ۱۹۲۲

*

کاری بکنیم تا نکرده

گر چرخ بکام ما نکرده

یا میکرده و یا نکرده

گوئیم باو: مطیع ما کرد!

۱ (۱) در یونان باستان رب النوع تجارت را بنام میخواندند که مطابق است
با کلمه وار (دزد) فرانسه است

گر گشت خوشست ورنه مادست از او نکشیم تا نکرد
 هرگز قد مردمان آزاد با هیچ فشار تانگردد
 در پنجه اقتدار مردمان نبود گرهی که وا نکرد
 گر مرد فنا شود بگیتی هرگز اثرش فنا نکرد
 تا خواجه سوار علم و فن است مزدور ز غم رها نکرد
 پرورده ناز و نعمت آگاه از حال دل گدا نکرد
 لاهوتی اگر ببرد از رنج تسلیم باغیا نکرد
 باد کوبه سپتامبر ۱۹۲۲

*

سنگر خونین

از ویکتو هوگو

رزم آوران سنگر خونین شدند اسیر
 با کودکی دلیر
 بسن دوازده .

- آنجا بدی توهم .

- بله ، باین دلاوران .

- پس ما کنیم جسم تو را هم نشان تیر .

تا آنکه نوبت تو رسد ، منتظر بمان .

*

یکصف بلند شد همه لول تفنگها .

آتش جرقه زد .

تن همسنگران او

غلطان فتاد بر سر خاشاک و سنگها .

سناج اور داماد ہوا۔ اس کے بعد اس نے اپنے دوستوں کو بلوایا اور ان سے کہا کہ میں نے ایک اور کام کیا ہے۔

انہم بدہ بخانہ روم تا کنم وداع

با مادر عزیز - بسطان فوج گفت .

«الساعہ خواہم آمد»

عجب حقہ بی زدی !

محکوم کیستی اگر نیامدی ؟

خواہی زچنگ ما بگریزی بحرف مفت ؟

- سلطان ، نہ «داد پاسخ آن کودك شجاع .

*

- خانہ ت کجاست ؟

- پہلوی آن چشمہ ، این طرف .

- ہا ؟ ۰۰۰ یس برو !

«چہ گول زد اورا !

میان خود ، سرباز ہا بمسخرہ گفتند . و

آنزمان ،

خرخر و نالہ دم مرک دلاوران

با قاہ قاہ خندہ بد آغشتہ .

ناگہان ،

شوخی شکست ، ہر کہ بحیرت نظر کنان

محکوم خرد سال میآمد پشت صف .

*

آمد ،

میان کوچہ بہ دیوار تکیہ داد ،

خونسرد و بی تزلزل و معزور ایستاد

آنجا کہ بیکر رفقایش بخون فتاد .

« این من ! »

کشید عریده .

« خالی کنید تیر ! » مسکو - مارس ۱۹۲۳

☆

کماندان ، توپ حاضر ، آتش افشانها بجای خود

سپاه آماده اجرای هرامری که فرمایی !

- تو مردی عاقلی ، باید بخوبی سعی بنمایی ،

درین خدمت بجاه و آبروی خود بیفزایی !

بکوش امروز تا بیند این سگها سزای خود !

- کماندان زنده باد از چار جانب میکنیم آتش ،

چنانکه يك نفر هم زنده از اشرار نگذاریم ،

و گر فرمان دهی کلکته را از ریشه برداریم

بلی سردار ! ما سرباز شاهیم و شرف داریم .

کماندان : آفرین ! « برشانه اش دستی زد و گفتش

« (*) »

- دل سرباز ؟ - چون فولاد ؛ فکرت ؟ - خدمت دولت .

- ولی آنها مسلح نیستند این بد اثر دارد

- نظامی تابع حکمست ، از اینها کی خبر دارد .

(کماندان خود بخود) اما اگر بجهد از این غفلت !

☆

قراول سوت زد ، یعنی که می آیند یاغیها ،

- نهان در پشت سنگر ! (داد صاحب منصب این فرمان)

سپاهی مضطرب ، مردان تماشاگر ، زنان حیران

بجای یافغان ، اما هزاران مردم عریان
به لبهایی همه خشک و رخ زرد و تن لرزان :
زن و فرزند مظلومان ، نه یافغانها نه طافیاها .

— «*» —

جلو خان سرای حکمران پرشد : مزدوران
در آن سیصد هزار آدم نبوده اصلاً تنی فربه
همه فریاد میکردند : «سلطان شاد و روزش به !
سری يك نان بمزد ما بهر روزی فروتنتر ده !»
جواب جمله را فرمان «آتش» داد فرمانده .
پس از لختی نبد جز کشته و خون اندر آن میدان .

مسکو مارس ۱۹۲۳

گر بخواهی میتوانی

کارگر ! دفع جفارا ، گر بخواهی میتوانی ،
قطع پیسخ اغنیارا گر بخواهی ، میتوانی
چون تو آبادش نمودی ، بازهم ویران نمودن
این جهان پر صفارا گر بخواهی میتوانی
کنج دارایان دنیا حاصل رنج تو باشد
دفع فقرهر گدارا گر بخواهی میتوانی
عفو جنس مفتخور در موقع شورش خطا بد ،
باز جبران خطا را گر بخواهی ، میتوانی
صانع جنس تو و بازار در حکم تو باشد
بیش و کم کردن بهارا گر بخواهی میتوانی
تو بیا کردی جهان را خالق هستی تو هستی
مقتضی نام خدا را گر بخواهی میتوانی

باکمی تعطیل در روی زمین افشا نمودن

کذب شیخ بیچاره را گر بخواهی میتوانی

قدرت کامل بدست تست ای دانش مدد کن

بی نیاز از هر که مارا گر بخواهی میتوانی

در رخت ای فعله ، لاهوتی فراوان رنج برده

راحت این بینوا را گر بخواهی میتوانی

مسکو مارس ۱۹۲۳

ای دهاتی !

خواهی از آزادی از ظلم توانگر ، ای دهاتی ،

متحد شو با دهاتی های دیگر ، ای دهاتی .

ترك موهومات کن ، تحصیل علم و فضل بنما ،

ورنه محوت میکند شیخ بداختر ، ای دهاتی .

هیچ میدانی ، بود محصول کار و زحمت تو

نعمت و آسایش دنیا سراسر ، ای دهاتی ؟

گر نه از رنج تو و فعله است صنف مفتخورها

از کجا دارند گنج در و گوهر ، ای دهاتی ؟

من ز بیناموسی ملا که او را میپرستی ،

نکنه یی گویم مشو از من مکدر ، ای دهاتی ! :

هیچ شرمت ناید از رسم عرب کز روی شهوت

دختر نه ساله را بدهد بشوهر ، ای دهاتی ؟

خواجه را بر رنجبر آسان مسلط کرده این دین

کز رعیت رشوه میگیرند دختر ، ای دهاتی .

تا بکی اشراف بی انصاف بهر نفع شخصی

همچو حیوانها فروشدند بهر خر ، ای دهاتی ؟

تیز با سوهان تشکیلات کن داس ظفر را ،
 برکن از بن بیخ ملاک ستمگر ، ای دهاتی .
 دست از تو ، کار از تو ، خاک از تو ، آب از تو ،
 مفتخور ها پس چه حق دارند دیگر ، ای دهاتی ؟
 جنبشی کن خویش را آزاد بنما زاین اسارت ،
 ورنه حال تست روز از روز بدتر ، ای دهاتی .
 متحد با کارگرها باش و بنیاد ستم را
 محوکن با چکش وداس هنرور ، ای دهاتی .
 خیز از جا و بنمود آی و بمیدان رو ظفرکن ،
 ز آنکه بی کوشش نکردد کس مظفر ، ای دهاتی .
 گر که از دنیا بر افتد رسم استثمار زحمت ،
 میشود عالم رها از فتنه و شر ، ای دهاتی
 حاصل رنج تو و فعله است نعمتهای دنیا
 و این همه سیم وزر واورنک و افسر ، ای دهاتی
 اغنیا سیرند و شاد از حاصل رنج تو و ، تو
 دائما هستی بریشان حال و مضطر ، ای دهاتی
 بین چسان اشراف در وقت خطر هستند یکدل
 پس توهم با فعله یکدل باش دیگر ، ای دهاتی .
 بی خلاف مذهب و ملک و لسان و دین و عادت ،
 فعله ها هستند در هر جا برادر ، ای دهاتی ،
 بهر استثمار صنف رنجبر ، در دست دارا
 باشد این دین و وطن شمشیر و خنجر ، ای دهاتی
 فعله در هر دین و هر جا ، هست محکوم توانگر ،
 یا بحکم خاج و یا فتوای منبر ای دهاتی .

آیت الکرسی مخوان ، خواهی اگر درس رهایی ،

شعر لاهوتی بیايد خواندن از بر ، ای دهاتی !

مسکو مه ۱۹۲۳

*

ذلت مزدور را سرکار میداند مگر ؟ زحمت سرباز را سردار میداند مگر ؟
دین بدست صاحب سرمایه يك بازیچه است ، دینی او جز دین استثمار ، میداند مگر ؟
رحم از منعم طلب منمای در حق فقیر ، غیر ظلم و زحمت و آزار میداند مگر ؟
مسجد و دیر و کلیسا دام دهقانان بود ، قبله بی مالک بجز انبار میداند مگر ؟
سالاها دور است از راه شرف سرمایه دار ، او رهی غیراز ره بازار میداند مگر ؟
بیسوادی باعث بدبختی زحمتکش است ، این شکار مسجد و دربار میداند مگر ؟
پول صاحبکار و آن آلات استحصال او هیچ باشد بی قوای کار ، میداند مگر ؟
نعمت و آبادی دنیا زداس و کوبکست ، این شرف را سبچه یازنار میداند مگر ؟
شعر لاهوتی بود آثار صنف رنجبر ، دختر ایران از این آثار میداید مگر ؟

مسکو - سپتامبر ۱۹۲۳

*

نی ملک هست و نه شیطان هست و نی دادار هست ،
در همه دنیا فقط زحمت و استثمار هست .

بورژوازی هرگز از مغرب نخواهد رخت بست

تا که چون مشرق بدستش دائما بازار هست

بهر استحکام استبداد و استثمار خلق

حاجت سر نیزه نبود ، سبچه و زنار هست

از برای حیلۀ مردم بدام انداختن

چیز دیگر نیست لازم ، خرقة و دستار هست

محسوس و فراش بهر حبس زنها بیخود است

چادر ننگ سیاه و شیخ « غیرت دار » هست

کودکان رنجبر محتاج نان خالی اند،
 اغنیا را مرغا در سفره هر افطار هست .
 قصه غلمان و حور شیخ را باور مکن
 اهل شهوت را از این افسانه ها بسپار هست
 منع لاهوتی عبث باشد ز کار انقلاب ،

تا که اورا فکر وطبعی سرکش و سرشار هست

مسکو - سپتامبر ۱۹۲۳

(*)

هیچ نگفت !

طیب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت گرفت نبض و آهی کشید و هیچ نگفت
 شنید دختر ایران خنجر ز آزادی عرق زهر سر مویش چکید و هیچ نگفت
 به پیر میکده رمزی ز رادیو گفتم درون خرقة بحیرت خزید و هیچ نگفت
 بناله مرد فقیری میان کوچه زجوع ، توانگری همه را می شنید و هیچ نگفت
 شنید «فقروطن» شاه و بهر مترس خود دودست رخت مرصع خرید و هیچ نگفت
 ز خوابگاه غنی دید عکسی آهنگر ، بفکر غرق شد و دم دمید و هیچ نگفت
 زمن مبارزه صنف کارگر چو شنید سیاه شد لب خود را گزید و هیچ نگفت
 زرنج کارگران خواه را خبر کردم پیاله می خود سر کشید و هیچ نگفت
 به پش شیخ گشودم کتاب لاهوتی برهنه پاسوی مسجد دید و هیچ نگفت

مسکو - سپتامبر ۱۹۲۳

«*»

کارگر هائیم ، دنیا را بیا ما میکنم .
 هر چه را بینی در این دنیا بجا ، ما می کنیم .
 قصرها و تخت ها و تاجها آثار ماست ،
 بینی از آبادی در هر کجا ، ما میکنیم .

این چراغ برق و راه آهن و ماشین زماست ،
 از صنایع سرزمین را پر صفا ما میکنیم .
 صنف خود را متحد سازیم در روی زمین ،
 جنك بر ضد صفوف اغنيا ما مېکنیم .
 ما نه محتاج اليهم و نه متقدار شاه ،
 خویش را بادت خاص خود رها ما میکنیم .
 این جهان ظلم را و بران کنیم از بیخ و بن ،
 جای آن ، دنیای آزادی بنا ما می کنیم .
 از محیط کار موهومات را بیرون کنیم ،
 چهل را محو و خرد را ره نما ما می کنیم .
 این جهان را يك نسق سازیم و از هر صنف پاك ،
 فتنه دین و وطن را بر ما می کنیم .
 گوبه لاهوتی كه صنف فعله پشتیبان تست ،
 آسمان گر با تو ننماید وفا ، ما می کنیم .

مسكو اکتبر ۱۹۲۳

— «*» —

ویران شود بنای جهان بی وجود ما ،
 ما از نژاد رنجبر و صنف فعله ایم ،
 با من بگو ، بشر چه تمتع از آن برد
 گیرم که باشد آب روان بی وجود ما
 ما باعث بقای بنی نوع آدمیم ،
 این جنس میرود زمین بی وجود ما
 درس و کتاب و دفتر و دانش زرنج ماست
 نبود ز علم نام و نشان بی وجود ما
 اسباب زندگی همه از ما شود پدید
 بی معنی است صورت جان بی وجود ما
 آن ناکسان که سعی با معای ما کنند
 مانند خود بجای چسان بی وجود ما ؟
 دارا چرا بمردن ما جهد می کند ؟
 با آنکه زندگی نتوان بی وجود ما
 طیاره ها و کشتی و ماشین شوند محو
 با کارگاه و جنس و دکان بی وجود ما

هر آلتی که منفعتی ز آن شود پدید هیچست و هیچ، خواجه بدان بی وجود ما
لاهوئی و رباعی و شعر و غزل بود موهوم، چون حدیث جنان بی وجود ما
مسکو اکتبر ۱۹۲۳

کارگر هائیم ما، انشای دنیا کار ما است
و آنچه هم در جمله عالم هست بریا، کار ما است
اینهمه آلات جنگی را که صنف مفتخور
کار اندازد بضد توده ما، کار ما است.
کانخ و اتیکان، سرای لندف و قصر قجر
و آن ضریح نقره ایوان مطلا کار ما است.
این همه زندان و بندی را که نسل رنجبر
جان دهد در آن بنفع صنف دارا، کار ما است
کیست صاحبخانه؟ ای زاهد برو مهمل مگو!
خانقاه و مسجد و دیر و کلیسا کار ما است.
بی وجود ما چو هیچ اسباب کسب علم نیست،
میتوان گفتن که اصلا علم دانا کار ما است.
هر چه صنعت هر چه نعمت در همه عالم بود،
ز اول دنیا و از این بد و حالا کاو ما است.
وحدت صنفی میاف توده زحمت بود،
برج ایفل، خانه های شرق اقضا کار ما است.
محو این دنیای ظلم و خلق دنیای نوی
خالی از هر صنف و بی اعلا و ادنا کار ما است
شاعر شیرین زبان پارس میدانست کاش
کاب رکن آباد و گلکشت مصلّا کار ما است.

شعر لاهوتی جو خوش ثابت کند کاندر جهان
تاج قیصر، تخت خاقان، طاق کسرا، کار ماست
۱۹۲۳ مسکو نوامبر

تو کاندر بزم وصلی درد هجران را چه میدانی ؟
تو کاندر پیش جانانی غم جان را چه میدانی ؟
تمام عمر خود ای خواجه جز راحت ندیدیستی
تو قدر زحمت مزدور و دهقان را چه میدانی ؟
فقط وجدان تو بولست و آنرا داری، ای دارا
تو دیگر معنی و مفهوم وجدان را چه میدانی ؟
همه محصول دهقانی به انبار تو میریزد

تو دیگر ای توانگر قیمت نان را چه میدانی ؟
تر کاندر خانه هم سنجاب و خز، هم پوستین داری
تن عریان و سرمای زمستان را چه میدانی ؟
تورا روحیست پاک ای رنجبر، در جامه تقوی
فساد زاهد آلوده دامن را چه میدانی ؟
تورا با نام دین خوابانده در گهواره غفلت

تقابلهای این شیخ مسلمان را چه میدانی ؟
بیجاد سک هزاران گرگ دارد شاه در کله
خیانت کردن اینگونه چوپان را چه میدانی ؟
تو، ای زحمتکش اقلیم شورا در امان هستی
فشار مالک و بیداد اعیان را چه میدانی ؟
تورا، ای مدعی چون نیست احساسات لاهوتی
غم زحمتکشان خاک ایران را چه میدانی ؟

مسکو نوامبر ۱۹۲۳

کرم‌ل

تا چند کنی گریه بر مسند نوشروان
در قصر کرم‌ل ایدل، اسرار نهان بر خوان
در داخل هر دیوار با دیده سر بنگر -
پیکر بسر پیکر ستخوان به سر ستخوان !
از خون دل خلقت هر نقش درین گنبد ،
خاک تن مزدور است هر خشت درین ایوان
از آه شهیدانست هر دود در آف بر پا
از اشک یتیمانست هر درکه در آن غلطان
این خانه بیداد است ، با دیده عبرت بین ،
زیر پی هر پایه خون دو هزار انسان
این قصر که می بینی بر روی تو میخندد ،
بر کشته مظلومان بسیار شده گریان
این خانه که چون جنت در دیده تو زیباست
ز این پیش بچشم ما بد زشت تر از زندان
امروز عدالتگاه ، دیروز ستمخانه
دبروز پر از لعنت ، امروز پر از غفران
اینجا و مداین را مزدور بپا کرده است
این قصر رومناف شد ، آن مسند بن ساسان
تا پایه هر برجی زین کاخ شود آباد
صد سلسله شد معدوم صد ناحیه شد ویران
زینجاست که میگره‌ید هر روز بنفع شاه
بر قتل دوصد مزدور امضای دوصد فرمان
تنه‌ای همین اینجاست کز خون بشر بر پاست
بنیان وی از بیداد ، ارکان وی از عدوان

هستند بدین منوال دارای همین احوال ،
گر قصر بریطان نیست یا قلعه واتیکان .

ازرنج کشاورز است آسایش هردارا ،
ازکوشش مزدور است سرمایه بازرگان
ای دیده بیننده غافل منکر اینجا ،

اشك است درین پایه خونست درین پایان
دندانه هر برجی چشمی است که میگیرد ،
بر ماتم مزدوران ، بر ذلت دهقانان
تا منظر این درگاه دلخواه شهن گردد ،
چندین تن مظلومان گردیده در آن بیجان .
بسیار ستمکاران از رنجبران کشتند ،

تا آنکه درین ایوان راحت بکند سلطان
و آنانکه بخون دل این کاخ بپا کردند ،
يك آب ننوشتند باراحت جانب در آن

درنقشه این خانه مرك فقرا شد طرح ،

معمار ستم چون ریخت شالوده این بنیان
بر دوره این گنبد مرغان زچه میگردند ؛
یعنی که از این گنبد عالم شده سرگردان .

زینجاست که مجرا بود حکم همه ظالمها ؛

زینجاست که جاری بود خون همه مظلومان

آواره از آن زارع ، بیچاره از آن مزدور ،

سرگشته از آن توران ، ویرانه از آن ایران

تا ساحت این ایوان خالی زالم ماند ،

پر بود بهر شهری از رنجبران زندان .

هر لحظه بپاد آرد از پیکر مصلوبی
 کردیده هر آویزی از سقف وی آویزان
 دانی که بمزدوران این قصر چه میگوید؟
 گوید چو خریدستی، مفروش مرا ارزان
 ای کارگر از اینجا چون میگذری بشنو،
 این ناله زهر خشتی، این نکته زهر ارکان.
 گوید که تو از مایی، ما نیز چو تو بودیم،
 ما خاک شدیم ایدر، تو فاتح این میدان.
 زنهار پس از این فتح - غفلت منما زنهار،
 تا بر سرها زین پس دشمن نزند جولان
 تو یا بسر مانه، ما ننگ از اینمان نیست
 چون ما چو تو مزدوریم، تونیز چو ما دهقان
 ما هم چو تو چندی پیش از کارگران بودیم،
 ما را ستم اینجا کرد با خاک زمین یکسان.
 گویی که چه شد آن جان و آن پیکر آنروزی؟
 - از ظلم بشد بر باد، درخشت بشد پنهان.
 بر کشته ما درخیم صد نسبت بد میداد،
 تو زنده شنیدستی بر مرده زند بهتان؟
 از حاصل رنج ما ده بردی و یک دادی،
 نه دانک ستم میکرد مستثمر بی وجدان
 ما داد همی کردیم کاین مزد مساوی نیست،
 با حاصل رنج ما، ای خواجه عالیشان!
 اما چه اثر میکرد این ناله و آه ما،
 بر قلب بتر از سنک، اندر دل چون سندان

ما دست تپی بودیم و آنان همه ثروتمند ،
 آنها همه با قدرت ، ما یکسره بی سامان .
 فرمانبر شان دانش ، خدمتگر شان صنعت ،
 دین آلت آنان بود ، شه دستخوش ایشان
 ما گرچه بتن خاکیم و آن خاک درینجا خشت ،
 هستیم ببعان اما ، ما زنده جاویدان .
 ما از در واز دیوار هرسو نگران بودیم .
 وز دیدن ما غافل هم خسرو وهم دربان
 بس حادثه ها اینجا با دیده جان دیدیم
 کز گفتن آن ترسم عقل تو شود حیران .
 هر شب تن صد مظلوم آغشته بخون میشد
 تا آنکه درین ایوان صد خور شود رقصان
 این طره سنبل بین کز باد همی لرزد ،
 بودند چو او اینجا خلقی زستم لرزان .
 خون دل زحمتکش جاری شده بد چون آب ،
 لغت جگر دهقان بریان شده بد برخوان .
 تا شاه کند بازی با زلف بتاب ، میشد ،
 برگردن صد مسکین زنجیر عدم بیچان
 بودند بنفع شاه فرمانبر این درگاه
 هم قائمه شمشیر ، هم فلسفه ایمان .
 تاخواجه زند بوسه برگوی ز نهدا نها
 صد ها سر بی تقصیر بر خاک شدی غلامان
 بر کشته هر مظلوم ما مویه سرا بودیم
 بر کشته مظلومان جز ما که شود مویان ؟

ما شاهد این منظر، بیننده این محشر،
سوزنده از این اخگر، افتاده درین طوفان.

میهن درین ماتم وز عاقبت عالم،

کاین پایه مظالم را آیا نبوه پایان؟

ناگاه زمین لرزید وز دور فلک ترسید،
اردی ستم بگریخت، زنجیر جفا بکسیخت
چون داد درفش سرخ بر محو ستم فرمان
از رنجبر معصوم وز کارگر عریان
آسوده خدا خانه بنشست درین خانه
وزفته بیگانه آزاد شد کیهان.
شورای ستمکشها فرمان حکومت را
بنوشت بخط سرخ بر قلعه شاد روان
ای توده بذر افشان، یکرنگ شوید ایندم
ای کومه زحمتکش، همدست شوید الان
یکدسته نامردند زحمت ده و مستثمر
یک کومه همدردند زحمتکش و بذرافشان
دین و وطن دارا سیم وزر مسکو گست
دامیست وطنخواهی بر منفعت دوان
خدمتگر اشرافست گر خاج و یا منبر
نعمت ده اعیانست انجیل و گر قرآن
در روی زمین بیچیز نه دین نه وطن دارد
زحمت وطن فعله است، بازوی قوی ایسان

✱

روزی که به پیروزی بامرکز امروزی
یکرنگ شود گیتی همسنگ شود دوران
جز داس نه کس آمر، جز یتک نه کس حاکم
آدم شود آسوده، عالم شود آبادان
چهل افتد و علم آید، اقلیم بیاراید،
آزاد شود هر کس ز اهریمن و از بودان
مسکو - نوامبر ۱۹۲۳

چمن سوخته

ریشه های صنوبر و شمشاد،
پرو بال زیادی از بلبل؛
برک خشکی سه چهار تا از گل،
رد پای ز چند تن صیاد.

✱

زین علام عیان بود کاینجا
چمنی بوده، شبهه نیست درین

سبزه ها سوخته ، زمین خونین چند تیر از شکارچی برجا .



زود سرخی میان آن جاری سرخ از رنگ خون اهل چمن
هرکجا جوقه - جوقه زاغ و زغن گاه گاهی صدایی از زاری



ای شگفت ! این کدام باغ بده با همایی چنین خوش و دلکش ؟
وینچنین باغ را که زد آتش مردمش از چه قتل عام شده ؟



گر چه ویرانه ایست این گلزار و آنچه هم مانده دود از آن بر پاست
لیک جایی مهم بود، پیداست پر ز تاریخ و قدمت آثار



گلشن از سوخته است و پژمرده پوی خویش بیجاست حالا هم
طاقش از چه شکست ها خورده پایه اش باقی است و مستحکم



زین علایم ، بدون شبهه تمیز میتوان داد کاین چنین صیاد
نیست جز . . . بد بنیاد وین چمن نیست غیر مصر عزیز
مسکو دسامبر ۱۹۲۳



من نه آن مردم که از کید فلک پروا کنم چون فلک ، من صدهزاران خصم را بی با کنم
چشم جانان با اشارت باز میداد مرا ، ورنه بایک حمله مشت آسمان را وا کنم
چرخ را برهم زنم ، افلاک را سازم زبون یار اگر اذنم دهد تا آستین بالا کنم
آسمان را گو که دیگر لاف پرزوری مزین واژگون گردی درفش سرخ اگر بر پا کنم
در جهان از هیچکس محتاج یاری نیستم آرزوی خویش را با دست خود اجرا کنم
کپ بهمنف رنجبر دادم که تا آخر نفس راه بر اشراف گیرم ، حمله بر ملا کنم
من نه انجم میثاسم ، نی قضا ، نی آسمان بهر من عیب است بیم از حرف بی معنا کنم

درفضای خود نخواهد گرفتاك راهم دهد يك فضا سازم بمیل خود در آنجا جا كنم
خط مشی یار لاهوتی اگر بگذار دم شاه را آواره سازم شیخ را رسوا كنم
مسكو زانویه ۱۹۲۴

زنده است لنین

راههای شوسه از دهکده ها تا دل شهر ، پر بد از برزگران
پسر و دختر نوباوه دهقان ، زن و مرد ، مختصر ، پیر و جوان
بود آنروز هوا سی درجه واندی سرد ، بلکه هم بیش از آن
همه یخ بسته چه سرچشمه ، چه دریاچه ، چه نهر .



اجتماعی غلیانی ، نتوان گفت که چند ، همه درجوش و خروش
انقلابی هیجانی ، نتوان دید که چون ، مغز مخلوق بجوش
غضب از حد بدر و خشم زاندازه برون ، همه کس باخته هوش
مضطرب جمله چنان بر سر آتش اسپند .



شهر تاریخی مسكو شده ماتمکده یی ، همه جا سرخ و سیاه
همه در کسوت ماتم ، همه در حال عزا ، رایت و خیل و سپاه
هر کجا میگذری بیرق ماتم برپا ؛ شهر پر ناله و آه
هر کرا مینگری نیست مگر غمزده یی



خاك زیر قدم کارگران می جنبید ، خانه ها میلرزید .
غرق ماتم همه از عالی ودانی بودند ، خونشان میجوشید
بسکه آشفته و كوك و عصبانی بودند اگر آندم میدید
راستی شیر هم از هیبت شان میترسید



همیچ درخانه نهد يك متنفس از شام ، بجز از کارگری
 پیر صد ساله بی از قوه کار افتاده ، با شرف رنجبری
 شوری افتاد بناگ ، بدل آزاده ، گرچه اورا خبری
 نه از آن همه بود و نه از آن شورش عام

✱

سری از خانه برون کرد و بهر سو نگریست ، دید محشر برپاست
 ناگهان از حرکت هر متحرك استاد ، خامشی در همه جاست
 فقط از آن همه شورش و داد و فریاد ، سوت فابريك بجاست
 نظر پیر هنرور چو بآن حال افتاد ، بیخود از جا برخاست
 گویی امر آمدش از جانب وجدان که « بایست ! »

✱

از پس پنج دقیقه که ز نو گشت زمین ، از توقف آزاد
 تازه شد باز هم آن غلغله و جنبش و جوش ، پیر در فکر افتاد
 کرد پرسش زیکی کاین چه فغانست و خروش ؟ او چنین پاسخ داد
 با تعجب : « خبرت نیست که مرده است لنین ؟ »

✱

پیر گریان شد و لرزید و فغان کرد و نشست ، دلش از درد طپید
 رفت از هوش دمی چند و بهوش آمد باز ، کمی از جا جانیید
 دید در هر قدمی فرقویان در تگ و تاز ، بدش آمد امید
 دیده خویش بمالید ز پس با کف دست .

✱

کارگرا همه با خواندن آهنگ کمون ، هر طرف در حرکت
 - پیر میدید بحیرت - همه جا لشکر سرخ ، صف بصف در حرکت
 صد هزاران علم سرخ بد و اختر سرخ با شرف در حرکت
 همه جا بوی کمون بد همه جا رنگ کمون .

خواند بر سر دريك خانه سكا. ار. كا. پ (۱) چشم او نور گرفت
دید در جای دگر لفظ کوم اینترن زدور، پشت او زور گرفت
مارش بین المللی را بشنید از شیپور، غم از او دور گرفت
رنک او گشت برافروخته، حالش شد به.



قد برافراخت چو سروی، نظر انداخت متین، به یمین وبه یسار
کامسومول (۲) دید و پیونیر (۳) همه جا گشته روان، فعله‌ها خرد و کبار
پیرصد ساله تو گویی که زنو گشت جوان، چون بدید آن آثار
خنده می کرد و چنین گفت: «نه! ... زنده است لنین!»
مسکو ژانویه ۱۹۲۴

در فابريك سرمايه داران

از زردی رخ، ارزش تن، جنبش قلبش دربان به شک افتاد وبه تفتیش پرداخت
يك چند کلاف از بغل او بدر انداخت و آنکه به عسس شکوه از بی جلمش



ابریشم؟ آها! دزد، دغل، خائنه، غدار!
نامت چه به؟ - نوریه - معمل؟ - آخر این شهر
آنجا، کمی از جانب چپ، آنطرف نهر
- نام پدرت؟ - مرد - مرض؟ - زحمت بسیار.



مادر؟ هیچان، گریه، غضب، خدولت، ناموس
آن دخترک کار گر یازده ساله
با حالت مخصوص بیک کودک موصوم،

(۱) خلاصه کمیته مرکزی فرقه کمونیست روسی است. حالاً بجای خلاصه فوق این شعار
معمول است: و.ا.ک.پ. (پ) یعنی کمیته مرکزی فرقه کمونیستی (بلشویکی) عموم اتفاق.
(۲) تشکیلات کمونیستی جوانان و عضو آن (۳) تشکیلات محصلین و عضو آن

شرم آمدش از مادر و افتاد بناله .
محکوم شد و تذکره اش باطل و محبوس



بیرون شدن از خدمت و رسوایی و زندان
با این همه و گرسنگی داشت تحمل
بر فقر نیا لیک چو میکرد تامل ،
میخواست که بیرون رود از پیکر او جان
- اینها همه سهل است ولی کار شد از کار ،
مادر که مریضست و نیا گرسنه مانده است .
ای وای !... یقین مالکش از خانه برانده است . -
این تخم بدی آه ، که در دهر فشانده است ؟
نا بود شود قدرت سر مایه غدار !

مسکو - فوریه ۱۹۲۴

وحدت و تشکیلات

سر وریشی نتراشیده و رخساری زرد ، زرد و باریک چونی
سفره یی کرده حمایل پنوبی بر سر دوش ، ژنده یی در تن وی
کهنه پیچیده بیا چونکه ندارد پاپوش ، در سر جاده ری
چند قزاق سوار از پیش آلوده بگرد .



دستها بسته زپس ، پای پیاده ، بیمار ، که رود اینهمه راه ؟
مگر آن مرد قوی همت صاحب مسلک ، که شناسد ره و چاه
خسته بد گرسنه بد ، لیک نمیخواست کمک ، نزمک ، نه راه
بجز از فعله و دهقان نه بفکر دیار .



از سواران مسلح یکی آمد بسفین ، که دلش سوخت باو
- آخر ای شخص کنه‌کار ! - چنین گفت بوی گن‌ت چیست ! بگو -
بندی نرلفظ کنه‌کار برآشف‌ت بوی . گفت ای مرد نکو !
گن‌هم اینک‌ه من از عائله رنجبرم .



زاده رنجم و پرورده دست زحمت ، نسلم ازکارگران
حرف من اینک‌ه : چرا کوشش و زحمت آزماست ، حاصلش از دگران؟
این جهان یکسره از فعله و دهقان برپاست ، نه که از مفتخران
غیر از این من زکناه دگری بیخبرم .



دیگری گفت که : گویند تو «آشوب‌کن» ی ، ضد قانون و وطن
دشمن شاهی و بیدینی و دهری مذهب ، جنگجو ، فتنه فکن .
پردو ازکار برانداز و میبچان مطلب ، راستی گوی بن !
تو مگر عاشق حبس و کک و تبعیدی ؟



- تند تر میدوی ازمن ، اگر آگاه شوی ، دادش اینگونه جواب -
دین و قانون و وطن آلت اشراف بود ، رنجبر لغت رکباب
سک خان باجل مخمل ؛ بگو انصاف بود ؟ خانه جهل خراب !
| حیل‌ه است این سفغان ، کاش که می‌فهمیدی !



این عبارات مطلقا همه موهوماتست ، بند راه فقرا !
چیست قانون کنونی ، خبرت هست از این ؟ حکم محکومی‌ما
بهر آزاد شدن ، درهه روی زمین ، از چنین ظلم و شقا
چاره رنجبران وحدت و تشکیلات است .

مسکو ژانویه ۱۹۲۴

شیخ گوید: عدل باید باشد و پیداد هم،
 درجهان انصاف هم فرضست و استبداد هم.
 مطلقا بایست باشد هم گدا هم مالدار،
 واجب است از حکمت - حق صید هم صیاد هم
 صنف ظالم هست لازم تا جهان سوزد بظلم،
 صنف فعله تا که دنیا را کند آباد هم.
 لیک من گویم: بدون فعله ویران میشود،
 لندن و پاریس و برلین، بصره و بغداد هم.
 از وجود فعله و دهقان چو این دنیا بیاست،
 نیست لازم صنف دارایان بد بنیاد هم.
 پیش ما چیزی مقدس تر ز زحمت نیست لیک
 باید از روی خرد تشخیص زحمت داد هم.
 زحمت آن باشد که یک جنسی از آن حاصل شود،
 ورنه در کشتار زحمت میکشد جلاد هم.
 مرده باد این عالم ظالم و خیانت کاندز اوست،
 بینوا هم، اغنیا هم - بسده هم، آزاد هم.
 زنده بادا پتک و داس توده زحمت که آن
 سازد از نو عالمی بی صنف و بی اضداد هم.
 عاشق زحمت تویی لاهوتی، اینسان عشق را
 کس ندید از وامق و مجنون و از فرهاد هم.
 مسکو - فوریه ۱۹۲۴

مرک انقلابچی

سپاه شاه در سمت جنوب جاد: طهران
 قشون ملی اندر شهر رشت و جنگل کیلان.
 -۷۶-

یکی ما مور سلطان ، دیگری محکوم کوچک خان
 یکی اردوی تاج و دیگری فرمانبر اعیان
 فقط بهر نجات فعله و آزادی دهقان ،
 به اندر داخل اردوی دوم هیشی پنهان .
 شه ثانی - رئیس لشکر ملی خبر شد زآن ،
 بخود گفت : الحذر ، این از برای من خطر دارد



همین مانده که همشان دهاتیهای خر کردم
 پس از يك عمر زحمت فعلة بی یا وسر کردم ،
 ندارم کاری الا آنکه دیگر کارگر کردم .
 پس از آقایی و فرمانروایی رنجبر کردم ؛
 نه ! .. من باید که در تاریخ این دوران سمر کردم
 در ایران شخص اول شاه بی تاج و کمر کردم .
 اگر همدست مستی مردم بی سبم و زر کردم ،
 پس این جاه و جلال و دولت و شوکت چه خواهد شد ؟



- « برادر کار ما سخت است و دشمن گشته زور آور
 قوای تازه بی باید فرستادن بهر سنگر .
 بیا تا شور بنمائیم بهر نقشه بی بهتر ،
 به قزاقان شناسانیم خود را دفعه دیگر ،
 که تادانند زور انقلابیون نام آور ! .. »
 مدیر اجتماعیون چو خواند این نامه سرتاسر
 بجست ازجا چو اسپندی که بجهد ازسر اخگر
 رفیقان را نمود آگاه و پس بافتوی اکثر ،
 بدیدار رئیس لشکر ملی شتابان شد .

- تو میکوشی که این کشور بچنگال بلا افتد ؛
 تو میخواهی که این کشتی بگرداب فنا افتد ؛
 وطن در زیر پای کارگر های گدا افتد ؛
 امور مملکت در دست مشتی اشقیا افتد ؛
 سپس هر خاندان آبرومندی زیبا افتد
 بود هر آدم با استخوانی بینوا افتد ...
 نکوتر آنکه سر از جسم امثال شما افتد ؛ -
 خطاب صدر ملیون بصدر اجتماعيون .



باو حیدر عمو او غلی داد پاسخ بالبی خندان
 که نبود اینچنین افکار پستی لایق انسان .
 زرنج فعله و دهقان جهان گردیده آبادان ،
 نه قلت است و نه ایران بدون فعله و دهقان .
 از این بگذشته ما امروز در جنگیم با سلطان ،
 چو دشمن روبرو باشد هنان زین قصه برگردان
 و گرنه شاه خواهد گشت فاتح اندرین میدان !
 میان آن دوتن این گفتگوها بود تا شب شد .



زحس پیشوای خود قوای اجتماعيون
 پریشان بود و دشمن شاد از این کردار نا موزون
 از این رو طالع اردوی دولت گشت روز افزون .
 سپاه شاه رو در حمله از کهسار و از هامون ،
 شبی تاریک و باد و سردی و بوران زحد بیرون .
 بزدان حال حیدر زین هیاهو بود دیگرگون ،

دلش پیش رفیقان ، چشمش از زور غضب پر خون
دودستش محکم از پس بسته و زنجیر در گردن .



در آن تاریکی شب هیبتی وارد بزدان شد ،
سپس برقی بزد کبریتی و شمعی فروزان شد ،
به پیش اهل زندان صدر ملیون نمایان شد ،
سغن کوتاه حیدر با رفیقان تیر باران شد .
چو در خون جسم او در راه صنف فعله غلطان شد ،
غم جانش نبذ ، در غصه مزدور و دهقان شد .
بغیر از رنگ خون ، از چشم او هر رنگ پنهان شد
زمین خون ، آسمان خون ، دشت و کوه و شهر و جنگل خون .



بخود میگفت : - حق رنجبر اثبات خواهد شد ،
بمکتب رفته و دارای معلومات خواهد شد .
رها از قید کفر و دین و موهومات خواهد شد
خلاص از زجر و بند و حبس و تضییقات خواهد شد
بضد اغنیا داخل به تشکیلات خواهد شد ،
وزیر از اسب چون پیل افتد و شه مات خواهد شد
نژاد کارگر حاکم به موجودات خواهد شد
یقینا داس و کوبك وارث تاج و تکیه گردد :-



زبس خون رفت از جسمش جهان شکل دگر دیدی :
زمین در ارزش و افلاك را آسیمه سر دیدی ،
زهر سو صد هزاران بیرق خوب جلوه گر دیدی .
پس هر بیرقی افواج صنف کارگر دیدی ،
اساس ظلم و استثمار را زیر وزیر دیدی ،

بساط پادشاهی زیر پای رنجبر دیدی .

در آندم جان شیرینش که این نقش و صور دیدی ،

برون شد از دهانش با صدای : زنده ... بادا ... فع...!

مسکو مارس ۱۹۲۴

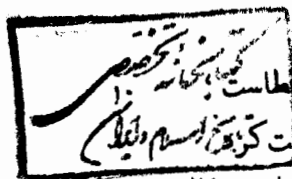
— «*» —

میان حسن تو و عشق من معامله است ، درین معامله دل مایه مبادله است
جهان ز فعله بیایست و خود بفتوی شیخ میان جامه ، محکوم داغ باطله است
هگر بکشور ایران سفر نخواهم کرد چرا که دزد در آنجا امیر قافله است
بده تو پول و ببین چون پیاله میگیرد امام شهر که کارش نماز نافله است
امید دوستی رنجبر به شیخ مدار ، که اوز نعمت سرمایه دار معامله است
جواب ظلم غنی مشت اتحاد بود اصول مردم عاجز شکایت و گله است
پراست کیسه سرمایه دار از آن زروسیم که دست فعله بتحصیل آن پر آبله است
ز وصل شاهد صلح عمری ایمن باش که جنک کارگری آخرین مجادله است
بتا دگر دل لاهوتی از جفا مشکن که او بهمر توزنده است یکدله است

مسکو مارس ۱۹۲۴

«*»

باهمه نقص و موانع کار میبایست کرد ، توده تاجیک را هشیار میبایست کرد
با صدای کار و طبل صنعت و شبپور علم ، دختر تاجیک را بیدار میبایست کرد
خواجگان نعمت زرنج کبغلهها میخورند دفع این گرگان آدمخوار میبایست کرد
چور راه ظلم بر زحمتکشانشان دارا شدند ملکداران را بروی دار میبایست کرد
کبغلهای جهان را متحد باید نمود ، جنک با اردوی استثمار میبایست کرد
باوصایای لنین هر قوم را در کسب علم با زبان مادری مختار میبایست کرد
تا که چرخ بخت خلق رنجبر افتد براه بامعارف جاده را هموار میبایست کرد
رنجبرها را بزور علم و نیروی علم ، با خبر از فتنه دستار میبایست کرد .



سستی و نومیدی اندر راه زحمتکش خطاست به خانه
تا نفس باقیست در تن کار می بایست که در این رسم و نیک
مسکو مارس ۱۹۲۴

- «۶۵» -

زارعان چند جو مفت بهر خو بدهند ؟
حاصل کشته خود را به توانگر بدهند ؟
گفتم : ای شیخ بمیخانه روی یا نروی ؟
گفت : بالله بسر میروم از زر بدهند .
گفتم : از مدعیان پیش تو کی محکوم است ؟
گفت : آنانکه بمن مبلغ کمتر بدهند .
لرد از شاه وطن را بدو ملیون میخواست
پیش خود گفت : گرانست ، خرنده ار بدهند !
حکم دین عربست اینکه خدا فرموده است
مسلمین دختر نه ساله به شوهر بدهند .
جرم « تقصیر » رعایای کجا جز ایران ،
نقد و جنس از نبود خواهر و دختر بدهند ؟
شیخ و راهب ز تو کو کنند اگر ، لاهوتی
گو مجازات ترا وعده به محشر بدهند .

مسکو آوریل ۱۹۲۴

« ۶۶ »

گویند و داع مادرانرا	گوئید زمن ستمگرانرا
کوبد سر صاحب افسرانرا	زود است که بتک کارگرها
همسر بشوند چاکرانرا	وقت است که مهتران غدار
از دولت ظلم ، لاگرانرا ؟	تا چند قوی سوار باشد
کاهد تن سیم پیکرانرا ؟	تا کی بدهات صدمه جوع

بخشند بخواجه دخترانرا ؟	تا چند دهاتیان برشوت
لبریز کمند ساغر انرا ؟	تا کی امرا زخون مظلوم
در بر بکشند دلبرانرا ؟	تا چند شهان زبول دهقان
بارشوه حقوق دیگرانرا ؟	تا کی وز را کنند پامال
نعمت دهد این قلندر انرا ؟	تا چند زر نچ خود کشاورز
حلقوم فساد مہترانرا ؟	ای پنجه انتقام بفشار
در سایه خویش کھترانرا !	ای پرچم انقلاب ، بپذیر
از جلوه خویش خاورانرا .	ای کوکب سرخ روشنی بخش
فرست مده این توانگرانرا	ای بیرق سرخ پرده بگشای
کردن بزن این بد اخترانرا	ای داس دهاتیان هنر کن
تاج سر این سبک سرانرا	ای پتک نژاد کاوه ، بردار
افمار بسر نه این خزانرا .	ای رنجبر دلیر برخیز ،
زور و هنر غضنفرانرا	برخیز که روبهان بدانند
بادا فره داد گسترانرا	برخیز که ظالمان ببینند
امداد بکن برادرانرا	دست رفقا بگیر و برخیز
صف بسته کمند صفدرانرا	برخیز و گرنه چون بفردا
در هر جایی دلاورانرا ، -	آوند بزیر حکم شورا
آنجا رخ نام آورانرا .	شرمنده شوی چوباز بینی

مسکو ۱۹۲۴

«(☆)»

آرزو دارم ببینم اینکه منم یار دارم ،
غم دگر در دل ندارم ، چونکه يك دلدار دارم .
از حسابش فکر هر شخص محاسب عاجز آید ،
دوری ایام هجرانرا اگر اظهار دارم .
از در دربار و مسجد نگذرم تا میتوانم ،

ز آنکه از دیدار جنس مفتخواران عار دارم .
 الصلا ، ای رنجبر ، متحد گردید ، چون من
 جنگ با صنف غنی بر ضد استثمار دارم .
 کارگر از دین و دولت چونکه استثمار کردد ،
 تا بمیرم دشمنی با مسجد و دربار دارم
 ای برادر ، ظلم دارا بر فقیران را چه پرسی ؟
 من حکایتها از این گرگان آدمخوار دارم .
 مدعی با نیت تحقیر می خواند فقیرم ،
 لیک من با افتخار این گفته را اقرار دارم
 گر خدایی هست ، ظالم را چرا می پروراند ؟
 ولکن ای زاهد ، من این افسانه را انکار دارم
 باز شد فابریک و لاهوتی نمی بندد دهانرا ،
 شعر تا کی ؟ دیر شد وقت من ، آخر کار دارم .
 مسکو ژوئن ۱۹۲۴



بروی سینه من دستگاه عکاسی ،
 تو همچو قبله معبود در مقابل من .
 تلاش سخت نمودم که عکس روی ترا
 بشیشه گیرم و چیزی نگشت حاصل من .
 زبی لیاقتی خویش شرمگین بودم ،
 ولی توجه دل کرد حل مشکل من :
 به بین که عکس جمال ترا زشیشه عکس ،
 بخویش جلب نموده است شیشه دل من !
 مسکو - ژوئیه ۱۹۲۴



تنها نه من ادیب سفیدانم ،
 من هم حریف تویم و طیاره
 در وقت بزم - بلبل داستانگو ،
 در دست من چو خامه بود شمشیر
 برنده‌ام از این چه عجب ، چون من
 غرنده‌ام ، درین چه سخن ، چون من
 گو خصم از ستاره فزون گردد ،
 کوهم ، چه باک باشد از توفان ،
 ورزیده است پنجه و بازویم ،
 سرها بوقت مرکه از دشن
 شد بارها چو کلاه آهنگر ،
 من قهرمان لشکر مزدورم
 بنهاده زندگی بکفم شمشیر
 سر نیزه خامه بود و مرکب خون
 نه گبر و نه یهود و نه عیسایی
 دنیا و صنف فعله و بازوها
 کردن از این عقیده نمی پیچم
 چون بعضی از رجال سیاست باف
 کافیت در محاکمه انصافم ،
 بر مردی و درستی و بی باکی
 هم انقلاب کوه تبریزم
 هم کار برج امارت کرمانشاه
 دیروز آنچنان بدم و امروز
 با اینهمه ، غرور نداوم من

جنک آورو مبارز میدانم
 هم آشنای چکش و سندانم
 در روز رزم - رستم داستانم
 چون خامه است خنجر برانم
 شمشیر دست فعله و دهقانم
 بر ضد ظلم ضیفم غومانم
 غم نی ، من آفتاب درخشانم
 بهرم ، چه حاجت است بیارانم
 تاییده است دنده و ستخوانم
 چون گو فتاد در خم چوگانم
 ضحاک ظلم بسته بزندانم
 من پهلوان توده دهقانم
 تا مام لب گرفته ز پستانم
 میدان کار زار - دبستانم
 نه کافر نه اینکه مسلمانم
 ملک منست و ملت و ایانم
 بیرون کنند اگر که زتن جانم
 آلوده نیست جامه و دامانم
 صافیت همچو آئینه وجدانم
 شاهد بود وقایع ایرانم .
 هم حادثات عمده طهرانم
 هم آن شجاعت قم و کاشانم
 در دست فرقه خوبتر از آنم
 زیرا نه خود پرست و نه نادانم

دانم که بیشتر زهمه کس من محتاج فضل و دانش و عرفانم
بیهوده نیست اینکه چو می بینند گیرد حسد گلوی حسودانم
مسکو ژوئیه ۱۹۲۴

«(۴)»

بی رفیق راستگویی کار کردن مشکلت ،
راست گویم : زندگی بی یار کردن مشکلت .
میتوان رفتن بکام شیر غزماں هم ولی
جنگ با آن نرکس بیمار کردن مشکلت .
یک نفس با مفتخوران بیزبان نتوان نشست ،
دوستی با گرگ مرد مخوار کردن مشکلت .
ظواهرش یکرنگ دارد با طنش هفتاد رنگ ،
کار با این زاهد مکار کردن مشکلت .
آنکه زهر دین اثر کرده است اندر خون او ،
مرده است و مرده را بیدار کردن مشکلت .
مردم ایران مرید آب سقاخانه اند ،
با چنین دیوانه ها رفتار کردن مشکلت
باغنی گفتم که خون فعله را دیگر مریز ،
گفت از من ترك این کردار کردن مشکلت .
جز در ایران هیچ جایی نیست یکمرد و هوزن ،
چاره این کار ناهنجار کردن مشکلت .
عزم و جهد آسان کند هر سخت را لاهوتیا !
شان انسان نیست گوید : کار کردن مشکلت .
مسکو اوت ۱۹۲۴

— «(۴)» —

در پوش یارخویش ز بیگانه کمترم از خاک نیز در ره جانانه کمترم
 يك ذره در حساب نیایم پیش یار ای خاک بر سرم که ز بیگانه کمترم
 شرمندهام مکن، ده بگیر و مرابسوز یعنی چه، من مگر که ز پروانه کمترم؟
 اذنم بده که زلف ترا آورم بچنگ، ای بیوفا، مگر که من از شانه کمترم؟
 یا میرسم بوصل تو، یا غرق خون شوم آخر نه من از این دل دیوانه کمترم!
 از هر گروه درسرکوی تو مجمعی است انصاف ده من از که درین خانه کمترم؟

مسکو سپتامبر ۱۹۲۴

«*»

ای فعله مشرق علم سرخ بپا کن روز هنر و کار بود ترك دعاكن
 موهوم و خرافات بدور افکن و خود را آزاد زدرویش وشه و شیخ و خداكن
 هرلقمه که دادی تو باشراف خطابود برگرد از این غفلت و جبران خطاكن
 ویران بکن این عالم بیداد و بجایش دنیای نوی خالی از اصناف بناكن
 ای خواجه میازار دگر رنجبران را اندیشه از این مردم بی برک و نواكن
 غلامان که بود؟ حور کجائست؟ خدا چیست؟

این قصه دگر کهنه شد ای شیخ حیا کن.

هی پول بزنهای اروپا بده ای شاه ورنیست حواله به رئیس الوزراكن
 کافی نشد ار رشوه کابینه لندن مالیه ایران که نمرده است، صفاكن
 از غفلت ملت مگو، این قصه دراز است،
 لاهوتی از این پس سر این رشته رهاكن!

مسکو نوامبر ۱۹۲۴

«*»

در بهای بوسه بی يك مه دلم خوب میکند،
 یار تاجر نیست، استثمار دل چوب میکند؟
 نان زرنج خود خورد دهقان و ازخان شاکرست
 بوالعجب افسانه دین بین چه افسون میکند؟

ظلم را بنگر که چون درزیر زحمت پیر شد
 فعله را دیگر ز خدمت خواجه بیرون میکند
 شیخ وشه دانی چسان غارت کنند این خلق را ؛
 این بنام دین و آن بازور قانون میکنند .
 شاه ما بایک نکهه بخشید ایران را به ژورژ
 لیلی مارا نکه کن کار مچنون میکند ؛
 مالدار از دسترنج کارگرها سیم و زر
 هرچه افزون تر نماید ، ظلم افزون میکند .
 هر کجا هر ظالمی ظلمی کند بر رنجبر ،
 چون نکو بینی بحکم شیخ ملعون میکند
 زنده بادا انقلاب صنفی زحمتکشان ،
 کاین اساس ظلمرا ویران و وارون میکند .
 پرده تابرداشت لاهوتی زروی کفر و دین ،
 خنده ها بر عرش و فرش و چرخ و گردون میکند .
 مسکو - نوامبر ۱۹۲۴

« ☆ »

زمین بود وطن و کار کردگار من است .
 نجات فعله و محو ستم شعار من است .
 دمی شدم ز اسارت رها که دانستم ،
 رها کنندۀ من دست نامدار من است .
 بضد فرقه دارا مبین مرا تنها
 درین مبارزه چون صنف فعله یار من است
 چو نیست تیغم بدست کنون ، بدفع ستم
 قلم بکار برم ، شاعری نه کار من است .

ز بعد مردن من دیدی از زمینی را
 که شعله خیزد از آنجا، بدان، مزار من است .
 اگر زمن همه میخانه ها طلبکارند ،
 همین نمونه خوبی ز اعتبار من است .
 و گر که مفتی شهرم بکفر فتوی داد
 خوشم که کفر من اسباب افتخار من است .
 روم بکار که اکنون بس است شعر امروز ،
 نه است ساعت و زحمت در انتظار من است .
 نه بیم دارم و نی احتیاج ، لاهوتی
 چرا که تکیه من در جهان به کار من است .

مسکو نوامبر ۱۹۲۴

« * »

برخیز و بیا کن علم شرق	برخیز زجا ای صنم شرق
هرگز نرود يك قدم شرق	بی شخص تو ، در راه ترقی
صفری است بجای رقم شرق	منهای تو ، در جمله عالم
البته نگردد قلم شرق	بی فاق تو در صفحه آفاق
از عایله محترم شرق	بی تست تهی خانه دنیا
خواهند یقینا عدم شرق	آنانکه وجود تو نخواهند
ای ترك و عرب با عجم شرق	رضد ستم عهد ببندید
با پنجه و دندان شکم شرق	ورنه بدرد گرك اروپا
نبود کس دیگر بغم شرق	جز عایله فعله و دهقان
برخیز و بیا کن علم شرق	ای دختر زحمتکش ایران

مسکو - نوامبر ۱۹۲۴

« * »

خاطر آشفته ، جگر سوخته ، دلخون شده ام .
 بگر از دست رفیقان دورو چون شده ام .
 بیخ گوشی چه زنی حرف ، طیبیا ، عیبست ،
 بخودم نیز عیانست که مجنون شده ام .
 بعد از این نام مرا پاك ز دفتر بکشد ،
 ز آنکه من دیگر از این « جامعه » بیرون شده ام .
 شیر از دست من آواره بد و اکنون شیخ
 حکم کفرم بدهد ، سخره میمون شده ام .
 برو ای شیخ ، مرا پند مده ، من عمریست
 منکر سحر و طلسم و دم و افسون شده ام .
 شکر این روز که دورم زمحیط « عقلا » ،
 من ز « دیوانگی » خود خوش و ممنون شده ام .

مسکو دسامبر ۱۹۲۴

« * »

هرجا زحسن روی تو درگفتگو شدم ،
 بحث از نقابت آمد و بی آبرو شدم ،
 زلف تو چون کمند مرا میکشد به بند ،
 بیچاره من ، اسیر بیک تار مو شدم .
 شاداب همچو گل بدم ، اکنون زدوریت
 چون غنچه خزان زده بی رنگ و بو شدم .
 آرام چون ملک بدم ، از دست آدمی
 بی صبر و تنک حوصله و تند خو شدم ،
 روزی هزار بار کنم آرزوی مرك
 از ننگ اینکه همسر جمعی دورو شدم .

جرم درین محیط ستم این بود که من
حس دارم و ممیز بد از نکو شدم .
او بسته هر طرف برخ من در امید ،
عقل مرا ببین که طرفدار او شدم ...

مسکو دسامبر ۱۹۲۴

« * »

شیخ بد بین خرده میگیرد به من در مهر خوبان ،
باید از میخانه این خر را برون کرد ای حریفان .
در خرابات مغان تا پای این بیگانه وا شد ،
رونق از می رفت و شوق از ساقی و ذوق از جوانان
میشود آسایش مارا فساد او مغرب ،
می کند جمعیت مارا نفاق او پریشان .
کار با این زاهد مکار کردن هست مشکل ،
راست گویم ؟ زندگی با مار کردن نیست آسان

مسکو ژانویه ۱۹۲۴

« * »

شیخ گفت : ایوای دین بر باد شد گفتم : چه بهتر .
گفت : صنف فعله هم آزاد شد . گفتم : چه بهتر
گفت : جمهوری نشد ایران ما . گفتم : که بد شد .
گفت : ملت بعد از این استاد شد : گفتم : چه بهتر !
گفت : چه بوه در اروپا کار شه ؟ گفتم : خیانت ،
گفت : بی او مملکت آباد شد . گفتم : چه بهتر .
گفت : صنف فعله فاتح می شود ؟ گفتم : محقق .
گفت دیگر مرگ استبداد شد . گفتم چه بهتر !

گفت : مسجد را چه باید کرد ؟ گفتم : قصر شورا .
 گفت : دردم يك بد و هفتاد شد . گفتم : چه بهتر !
 گفت : دنیا را که برپا کرده ؟ گفتم صنف فعله .
 گفت : واویلا ، خدا از یاد شد . گفتم : چه بهتر !
 گفت : شورا را چه خواهی داد گفتم : جان شیرین .
 گفت : لاهوتی دگر فرهاد شد . گفتم چه بهتر !
 مسکو نوریه ۱۹۲۵

« ☆ »

بیرون بیا ز پرده بدر این حجاب حسن ،
 بگذار تا که جلوه کند آفتاب حسن .
 زنجیر و بند مسلك جمهور عشق نیست ،
 کوتاه کرد زلف تو خوش انقلاب حسن .
 کیسوی تا بداده چه حاجت که روی تو
 دل را بسوی خویش کشد بی طناب حسن .
 در هیچ کشوری بدبستان عشق نیست
 بی نام تو صحیفه بی اندر کتاب حسن .
 بردار پرده ، باز کن آن روی ساده را ،
 تا بنگرند اهل جهان آب و تاب حسن .
 در کنفرانس فرقه دل صدر نامهاست ،
 نام بزرگوار تو ، در انتخاب حسن .
 از انقلاب نیست شود هر توانگری
 الا مقام عشق و بغیر از جناب حسن
 منطق هزار مسئله حل می کند ولی
 کو آنچنان دهان که بگوید جواب حسن

جمهور حسن عالمی آباد کرد و ماند

لا هوتی فلک زده تنها خراب حسن .

مسکو مارس ۱۹۲۵

«*»

از تمام اهل عالم یار درکار است و بس ،

هاروی دل را همان دلدار درکار است و بس .

از برای صاحبان کان وفابریک وزمین

قصه از وجدان مگو ، بازار درکار است و بس .

دیر و مسجد خادمان وسعت سرمایه اند ،

ملکداران را فقط انبار درکار است و بس .

شیخ اگر خود سر بماند هی خرابی میکند ،

بهر این خر دایما افسار درکار است و بس

تا شود آباد بنیای حیات رنجبر ،

انهدام مسجد و دربار درکار است و بس

دین بود خار ره آزادی زحمتکشان ،

بامعارف کندش این خار دزکار است و بس .

صنف زحمتکش اگر خواهد شود نایل بفتح ،

علم و تشکیلات وعزم و کار درکار است و بس .

شمر لاهوتی بود آیات فتح رنجبر ،

کارگر هارا چنین اشعار درکار است و بس .

مسکو آوریل ۱۹۲۵

«*»

بت نازنینم ، مه مهربانم جرا قهری ازمن ، بلایت بجایم

هزیم ، چه کردم که رنجیدی ازمن ؟ بگو تا گناه خودم را بدانم

زمن مهر خواهی بگو تا بیخشم بمن زهر بخشی بده تا ستانم

فلک مات بود از توانایی من که اکنون چنین پیش تونانم
 زدرس محبت ، بجز نام جانان بجیزی نکردد زبان در دهانم
 من آخر از این شهر باید گریزم که مردم بتنك آمدند از فغانم
 چه دستان کنم تلروم جای دیگر که این مملکت پر شد از داستانم
 مسکو آوریل ۱۹۲۵

“ * ”

پس کی تو این نقاب زرخ دور میکنی ،
 کی ترك این اسارت منفور میکنی ؟
 با مرد همسری تو ، کی این حق خویش را
 ثابت به آن ستمگر مغرور میکنی ؟
 بشنو ، اگر زبرده بر آیی بدون عیب ،
 چشم رقیب را زحسد ~~کور~~ میکنی .
 بر ضد خود پرستی مردان قیام کن ،
 تمکین چرا به بندگی زور میکنی ؟
 ای رنجبر تو آلت صنف توانگری ،
 این ننك را چه وقت زخود دور میکنی ؟
 ظلم اصول شاه پرستی ز حد گذشت ،
 پس کی بیا تو را بت جمهور میکنی ؟
 تنها ز راه وحدت تشکیل صنف خویش
 بد خواه را مسخر و مقهور میکنی
 ای پادشاه پارس ، درین عصر روشنی
 زن را به تیرگی زچه مجبور میکنی ؟
 تف بر سلیقه تو ، که در چادر سیاه ،
 زنهای زنده را همه در کور میکنی

لا هوتیا، همیر شرفت بس که بی ریا
خدمت بصف زارع و مزدور میکنی .

مسکو - آوریل ۱۹۲۵

- «*» -

سرای تمدن

دیوار رخنه داری رطاقی شکافته
هرگونه مور و مار در آن راه یافته
پوشیده شفت آن همه از تار عنكبوت
صحنش پر از مهابت و تاریکی و سکوت

☆

برجی قدیم و کهنه و پوسیده و بلند،
هر گوشه قطعه قطعه ستونهای ارجمند
ارکان آن شکسته و از هم گسیخته
از جای خود برآمده بر خاک ریخته

☆

هر سرستون و سردروایوان و سقف آن
اما سیاه گشته و یکسر شده نهان
با خط زر نوشته هزاران کتیبه ها
درواز دود آن همه آثار پر بها

☆

ها ! يك كتاب پاره ،

بخوانیم ، از این کتاب .

شاید شود پدید که این خانه ملك کیست ...

پوسیده ،

آ .

بلکه بود چهم من بخواب ...

این خط ... بدون شبهه ، بلی خط فارسیت ... !

☆

آ .

این بنا تمدن تاجیک بوده است ،

آن خانه یی که نور فشاندی بکاینات .

وز بهر تازه کردن این کاخ بر شکست ،
 نبود بغیر راه لئینی ره نجات .

شهر دوشنبه ژوئن ۱۹۲۵

«(*)»

آخر ای مه هلاک شد دل من ، در غمت چاء چاک شد دل من .
 بی تو ای نو شکفته غنچه گل خسته و دردناک شد دل من .

☆

گر بحالم نظر کنی چه شود ؟ بر سرم یک گذر کنی چه شود ؟
 رحمی ای نونهال گلشن جان گر باین چشم تر کنی چه شود ؟

☆

بمن خسته یک نظاره بکن ، در دم از یک نظاره چاره بکن
 تو زمن جان بخواه تا بدهم ، ورنه گویی سخن اشاره بکن !

☆

شعله برخانمان من زده می ، دشنه بر استخوان من زده می
 از چه منعم کنی زسوز و گداز تو خود آتش بجان من زده می

☆

اینکه زلفت کمند راه منست ، شرحی از طالع سیاه منست
 چه گنه کرده ام که میکشیم مگر عاشق شدن گناه منست ؟

☆

آه از آن چشم مست پرفتن تو و آن نهفته نگاه کردن تو
 دست من گر بدامنت نرسد ای صنم خون من بگردن تو

دوشنبه ژوئیه ۱۹۲۵

«(*)»

دلا ، خاموش شو ، ورنه کبابت میکنم آخر ،
 به آبی در تنور سینه سینه آبت میکنم آخر .

اگر ای آسمان دست از خیانت بر نمیداری ،
 بحق خدمت ساقی ، خرابت میکنم آخر .
 اگر از راست گفتن ای زبان خاموش بنشیني ،
 بجان دوستان ، دشمن حسابت میکنم آخر .
 برای مشورت ، در شورش دلهای زحمتکش ،
 یقین ایدل شريك انقلابت میکنم آخر :
 فروشم دفتر دانایی و ، ای شیشه خالی ،
 بر غم مدعی پر از شرابت میکنم آخر .
 بمیدان جهاد زندگی ای دختر ایران
 دهم جان یاکه آزاد از نقابت میکنم آخر .
 اگر این پرده بایك جنبش از رخساره برداری ،
 بصدر مجلس حسن انتخابت میکنم آخر .
 چو لاهوتی ، بنهروی کتاب ، ای بچه دهقان ،
 خبر از مکر شیخ بی کتابت میکنم آخر !

دو شنبه ژوئیه ۱۹۲۵



من فرزند يك دهقانی بودم در قشلاقیهای تاجیکستان ،
 يك زمین داشتیم ، آنرا میکاشتیم نان میخوردیم از محصول آن



یادم می آید که در آن قشلاق وقتی باغبانی میکردیم ،
 من بایك خواهر ، پدر و مادر ؛ چسان زندگانی میکردیم



در قشلاق ما يك تا داملا از عملداران امیر بود .
 زنهایش جوان حرصش بی پایان اگر چه خودش خیلی پیر بود



پریشان و آواره گشتیم
سیه بخت و بیچاره گشتیم

ما از ظلم اوهرجا کو بکو
بی آب و نان هم بی خانمان

☆

پیراهن هم در بر نداشتیم
ما هیچ چیز دیگر نداشتیم

یادم می آید گرسنه بودیم
بجز جغم تر ، بجز درد سر

☆

در تاجیکستان انقلاب شد
بر سر خود شان خراب شد

یادم می آید چند سال پیش از این
از لشکر سرخ خانه ظالمان

☆

حکومت شورا بر پا شد
مکتبهای شورا بنا شد .

دشمن فنا شد دوران ما شد
در تاجیکستان بجای زندان

☆

ما درس لنینی میخوانیم
بیخ بایها (۱) راهی سوزانیم

اکنون در مکتب با همشاگردان
با علم لنین در مشرق زمین

☆

آنروزها ویران و بر باد شد
کالخور عظمت ایجاد شد

هر قشلاق ماکه از با سمچی
بحکم شورا با شرکت ما

☆

صدها گله می پروراند .
حاصل از زمین میرویاند .

اکنون این کالخور جای ده تابز
جای چارتادست چند هزار تادست

☆

حکومت بایان باقی نیست
زنده باد فرقه کمونیست !

اکنون رفیقان در تاجیکستان
زنده باد مکتب ، زنده باد شورا

دوشنبه - ژوئیه ۱۹۲۵

(۱) ملاکین بزرگ را در تاجیکستان « بای » خوانند .

شیخ پیمان خود اندر سر پیمانه فروخت
 او که هشیاد بد، این راز چه مستانه فروخت ؟
 دانش و دین مرا در سر بازار وفا،
 تا خیر دار شدم، این دل دیوانه فروخت .
 در سر حرف رقیب از بر من دوری کرد،
 آشنا بین که مرا مفت به بیگانه فروخت .
 نبرید از بر من بای مرا تا نخرید
 نکشید از سر من دست مرا تا نفرخت .
 دل آدم برد ار گندم خالش نه عجب
 جد ما دین خرد اندر سر این دانه فروخت (۱)
 آخرین قطره خونی که در آن باقی بود،
 دل بآن دلبر تا جیکی فرغانه فروخت .
 مرد آنست که اندیشه چار ارکانرا،
 بدر میکده برد و بدو پیمانه فروخت،
 جان دریغ از ره ایران نکند لاهوتی،
 او از اول سر خود در سر اینخانه فروخت .
 «(*)» دو شنبه اوت ۱۹۲۵

من فعله و تودهقان، داد از تو و آه از من،
 تا چند برند اشراف کفش از تو کلاه از من ؟
 ما را و تورا دارا یکنوع کند یغما،
 خون میخورد این زالو، خواه از تو و خواه از من .
 برگردن ما بسته است تارشته موهومات،
 کی دست کشد هیبات، شیخ از تو و شاه از من .
 ما طعمه درباریم، مرغان گرفتاریم،

(۱) حافظ گوید : پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
 تا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم

سیرند ستمکاران گاه از تو و گاه از من .
 یکدل نشویم ار ما دوری نکند اصلا
 این بخت زبون از تو ، این روز سیاه از من .
 ما تا که زهم دوریم ، در مانده و مهجوریم ،
 این غفلت و نادانی است عیب از تو گناه از من .
 بی چون و چرا از ما ست هر چیز که در دنیا ست ،
 این نعمت و نان از تو ، این دولت و جاه از من
 با زور همان نفعی کز زحمت ما بردند ،
 کردند بزرگان سلب ، عیش از تو رفاه از من
 من پینه کف دارم تو ناطقه ، لاهوتی
 در محکمه زحمت عرض از تو گواه از من !

دوشنبه اوت ۱۹۲۵



گر عشق تو ای دلبر تاجیک نمیشد ، دل هیچ باین مرحله نزدیک نمیشد
 در هیچ دلی جنبشی از عشق نمی بود ، گر از طرف چشم تو تحریک نمیشد
 جان بسته کیسوی تو بود و ز پیش رفت ، من خواستم آنرا ند هم ، لیک نمیشد
 دوزلف تو دل درس جنون خواند و گرنه آنقدر درین مسئله باریک نمیشد
 بسیار شکایت ز تو حق داشتم اما ، در نزد رقیب این حرکت نیک نمیشد
 گر دین عرب روشنی از شرق نمیبرد تاجیک چنین مانده و تاریک نمیشد
 گر ظلم امیران نبود و بهل فقیران فرغانه کم از کشور بلوئیک نمیشد
 گر هستی خود را بره فغله نمیداد لاهوتی ما لایق تبریک نمیشد
 دوشنبه اوت ۱۹۲۵



تاجیکستان شد منور تا تو گشتی بی نقاب ،
 عالمی روشن شود چون مه برآید از سحاب

آفرین بر فرقه بی کز برده آزادت نمود
 حیف بود این حسن عالمگیر ماند در حجاب
 از برای مست کردن يك نگاهت بس بود
 عاشق روی تورا حاجت نباشد با شراب
 از برای روی تو کوتاهی مو عیب نیست
 حسن تو دل را بسوی خود کشاند بی طناب
 قدرت سر پنجه اکثیر را بنگر که چون
 چادر از رویت گرفت و داد بر دستت کتاب
 در زمان بای و ملا بنده بودی، پس بکوش
 تا بشوراها نکرده بای و ملا انتخاب
 بنده دیروزه اکنون حاکمیت میکند
 هیچ را هرچیز کردی، زنده باش ای انقلاب!

دو شنبه دسامبر ۱۹۲۵

«*»

ای باد صبا ز لطف برخوان	این قصه بدختران ایران :
آفلر جهالت وستم حك	گردیده ز خاك نوزيكستان
ديكتاتور مطلق است بی شك	مزدور در این دیار ودهقان
آنروز که دختران نوزيك	آزاد شدند همچو مردان
از پرده برون شدند يك يك	مانند گل شکفته خندان
شد گفتگو ای نژاد مزدك	زان چادر چون سیاه زندان
مردم همه شادمان ومن تك	از ذکر اسارت تو، چندان
شرمنده شدم که گریه کردم	يك بود و هزار گشت دردم.

سمرقند اوت ۱۹۲۵

«*»

از روی خود این نقاب بردار
چادر بنه و کتاب بردار !

ای دختر نامدار ایران ،
چون دخترکان موزبکستان



شرمت ناید ز روی مادر ؟
چون مادر خود نقاب بردار ؟

تو دختر آفتاب هستی
از بهر چه در حجاب هستی ؟



کانرا بدرون پرده کرده ،
بنما که فتد برنگ زردی

روی تو مگر چه عیب دارد
در حسن تو هر که ریب دارد



خجلت مکش از گشادن آن
کافکنده تورا بتیره زندان

نی نی رخ تو ز عیب پاک است
مرد تو سفود و عیبتاک است



تا پیر شدی ز نور رفتی
تو زنده چسان بگور رفتی ؟

آفتقد درون پرده ماندی
یکمهر چکونه برده ماندی



و آنکه ابد بعبس انداخت
شمشیر بروی مردمی آخت

آفکس که تو را اسیر بنمود
او خصم سعادت بشر بود



باشیر تو شیرهای ایران
هرمنده دلیرهای ایران ؟

ای یافته پرورش بدینا
از حبس تو نیستند آیا



بنگر بدهاتیان تاجیک
تو بنده و در حجاب تاریک

ای دخترک قشنگ دهقان
آنها آزاد و شاد و خندان



پاهال واسیر و بنده هستی؟

ثابت بنما که زنده هستی

تاچند بدست مرد غدار

نهضت کن و این نقاب بردار

✱

البته که نیستی تو تنها

زحمتکشهای خاک شورا

هرچنانک حیات و رستگاری

میدان که کنند با تو یاری

✱

آزاد شو ای نژاد مزدک

با یاری دغتران ئوزبک

برخیز رازاین حیات تاریک

باهمت خواهران تاجیک

سمرقند اوت ۱۹۲۶

آهوی هوایی (۱)

مارا درین هوا بهوای تو میبرد

مانند آهرمی است که آزاده میبرد

گرگی که از میانه گله بگذرد

آنانکه دل زگردش چشم تو میدرد

کمتر دلاوری بتصرف درآورد

فکر دگر مجال ندارد که بگذرد

بیرون برد مرا بدیار تو بسپرد

زین بیشتر بگوید دل مارا نیفشرد

لاهو تیا، ترا به پشیزی نمی‌خرد

این آسمان نورد بسوی تو میبرد ،

در مرتع کبرد فلک این دوا نورد ،

ابر سطر را متلاشی کند چنان

در هم درد زگردش پروانه اش هوا

مایین عرش و فرش چنین ملک مستقل

جز یاد دوست در سرما اندرین فضا

خود را باین پرند سپردم کزین دیار

یاد دوان تنک تو در این دل هوا

مهر بشی بجان بخردی که هیچ وقت

ازدوشنبه به کاکان ، در آبرویل ۲۰ دسامبر ۱۹۲۶

« ✱ »

دل بود تو آنرا بچنین روز فکندی

جانانه بی افسوس که بیگانه پسندی

پندت بوفاگر بدهم دشمن بندی

خونابه این سینه ام ای یار خجندی

خوبی تو را ی حیف که عشاق فروشی

مهر از تو اگر میطلبم منکر مهری

(۱) با گفته ادیب پیشاوری به مطلع: رویه شاهینهانگر با آهنگ چنگالها، مقایسه کنید

هرده که از آن سوی تو آیم ، تو بگیری هر در که از آن روی تو بینم ، تو بیندی
گویم ز چه ما را بفروشی؟ تو برنجی گریم که چرا رحم نداری؟ تو بفخندی
هر نعم وفا کاشتم از مهر تو در دل آنرا بجفا عاقبت از ریشه بکندی
القصه میان همه خوابان زمانه بی مهر تری از همه ، ای یار خجندی !

تاشکند مارس ۱۹۲۷

خدا در کار نیست (۴۴)

رنجبر هاییم جز شورا بما در کار نیست
از برای ما امیر و کد خدا در کار نیست .
با اصول دستجمعی کار خود را می کنیم ،
دست ظلم پیر و شیخ و پادشا در کار نیست
بر مراد خویش با بازوی خود ما میرسیم ،
از برای خلق رُحمتکش دعا در کار نیست .
بی سواد زبیر بار خاں تو را خر میکند ،
ای دهاتی رو بمکتب ، کربلا در کار نیست ،
کشتی فتح بسا حل میرسد با انقلاب ،
ناخدای خویش دارم من ، خدا در کار نیست .
تاشکند نوامبر ۱۹۲۷

«(۴۴)»

نگویمت که چنین کن و یا چنانم کن ،
ببین برنگم و هر چه آن پسندی آنم کن .
درین دیار اگر چه غریب و گمنام ،
تو یار من شو و مشهور در جهانم کن

(۴۴) «کشتی میسرم بدریا غرق شد ای ناخدا

من خدای خویش دارم ، ناخدا در کار نیست .»

غورو

سياه بختم و اينرا تمام ميدانند بيا بمعجزه وصل گاهرانم کن
 براه عشق ز من جز وفا نخواهی دید و از جفا نکنی باور، امتحانم کن
 جدا ز روی تو غمگین و تنگدل تا کی؟ بیزم وصل بده بار و شاد مانم کن
 و کز تصور پیری بمن بری سہلست، مرا بغل کش و بوسی ده و جوانم کن!
 تاشکند نوامبر ۱۹۲۷

«*»

نشستم دوش من بابل و پروانه در یکجا،
 سخن گفتیم از بی مہری جانانہ در یکجا.
 من اندر گریہ، بلبل در فغان، پروانہ در سوزش،
 تماشا داشت حال ما سہ تن دیوانہ در یکجا
 بصدق و سوزش و شوریدہ کی در عشق یار خود،
 من و پروانہ و بلبل شدیم افسانہ در یکجا.
 دلم خود رای و یک پہلو بود، بیخود مرنجانش
 نمیگیرد بجز یاد تو با کس لانہ در یکجا
 ز بیم غیر پی گم می کنم، از من مشو بد دل
 اگر بینی مرا با دلبری بیکانہ در یکجا.
 برای آنکہ گویم ہر چہ در دل دارم از عشقت
 چہ میشد میشدم گر با تو آزادانہ در یکجا.
 بعشقت صادقم باور نداری امتحانم کن
 ببین بخشم براہت جان و سر را یانہ در یکجا.
 بہار است آرزو دارم کہ در طرف گلستانہا .
 من و جانانہ باشیم و می و پیمانہ در یکجا.
 ہمہ اسرار من را پیش جانان برد لاهوتی،
 نمی مانم دگر با این دل دیوانہ در یکجا.
 مسکو - آوریل ۱۹۲۸

پروانه شب بیاد توام سوزد ورود ، از من اصول سوختن آموزد ورود .
 هر جاکه بر خورم به نگاری خیال تو آید ، چو تیر چشم مرا دوزد ورود
 هر شب درون بستم ، از اشک چشم من یادت هزارها گهراند وزد ورود
 بلبل زباغ هر سحر آید بیام من ، نالیدن از برای گل آموزد ورود
 لاهوتی از وفای تو گاهی خبر دهد ، با این وسیله زخم دلم دوزد ورود

« * »

مسکو آوریل ۱۹۲۸

شد بیا کالخور و گردید رها جان همه ،
 همه گشتند از آن من و من ز آن همه .
 دور این خانه پرازبای (۱) شد ، اما زحمت ،
 سنک زد همچو سگ دزد بدنندان همه .
 ظلم هر جا و بهر نام و بهر رنگی هست ،
 دست سرمایه بود سلسله جنبان همه .
 مشغوران (۱) همه بدخواه تواند ای دهقان ،
 دست بردار بجز خویش ز دامان همه !
 زندگانی همه باید بشود کالیکتیو (۲)
 تا سر انجام بگیرد سر و سامان همه .
 قرنهای مفتخوران خون فقیران خوردند ،
 خوش بچنگ آمده این دوره گریبان همه .
 بورژوازی شده با حربه دین حاضر جنگ ،
 چون کک افتاده خدا باز به تنبان همه .
 تاز نو بنده سرمایه کند زحمت را
 شده فاشیزم (۳) کنون حامی « ایمان » همه .

(۱) مالکین عمده را در تاجیکستان « بای » و خرده مالک را « مشغور » گویند

(۲) دستجمعی و اشتراکی .

(۳) سیستم جنایت آمیز نازیهای آلمان و فاشیست های ایتالیا

لشکر ظلم تواناست ، ولی لشکر سرخ

هست چون شیر ژیان حاضر میدان همه .

تاشکند مارس ۱۹۲۹

بر رفیق حجازی (۱)

ای کارگر اسیر امروز ، فردا چو شوی تماما آزاد ،
با چکش خویش وداس دهقان ویرانه کنی جهان بیداد
درسایه عدل و علم و عرفان دنیای نوی نمایی آباد
آنروز ، زروی حس و وجدان ازروح رفیق خود بکن یاد ؛
زآن کس که بنفع صنف اعیان دادند ورا بدست جلاد
در محبس هولناک طهران اندر ره صنف خویش سرداد
سر داد ، ولی بسر فرازی .

ای توده زارع ستمکش چون زندگی تو گردد ایمن
این بخت سیاه و شام تاریک تبدیل شود بروز روشن
هاشین آید بزور تکنیک ، دردست تو جای گاو آهن
بررداری بی فساد و تحریک از حاصل رنج خویش خرمن
بینی همه جا زدور و نزدیک همپایه شده است مرد بازن
یاد آر زروی نیت نیک زآن کس که بخاطر تو ومن
بنمود بخوف خویش بازی !

۳

روزی که شود زخاک ایران یکمرتبه دست ظلم کوتاه
برپا گردد جهانی از نو بی مالک و شیخ و شهنه و شاه

(۱) حجازی از بزرگترین انقلابیون ایرانی است . این مرد بزرگ در سال ۱۹۲۸
بدست جلاد های رضا شاه پهلوی کشته شد .

دانش فکند بخلق پر تو نادانها را نماید آگاه
 از حاصل رنج خویش یکجو دهقان ندهد بشیخ بدخواه
 بنشیند اندر آن قلمرو زحمت بسریر عزت و جاه
 آنروز زبصره تا به مسکو آرند دلاوران زهر راه
 گل بر سر مرقد حجازی تاشکند آوریل ۱۹۲۹
 «(☆)»

درین زمانه بساکس بود که سربخشد ولی نه چون تو که سررا برنجبر بخشد
 قسم بخون تو کاندز زمین آزادی شهادت تو بود دانه و ثمر بخشد
 نگردد مرگ تو برشه اثر ولی تاثیر فغان مادر پیرت به کارگر بخشد
 درانقلاب جهان مرگ پرشاهت تو بفوج کارگر و رنجبر ظفر بخشد
 درفش سرخ بزودی بشه کند ثابت که خون ناحق زحمتکشان اثر بخشد
 تاشکند آوریل ۱۹۲۹

بزرگی ییمرگ و ییمثال

از آثار ادبی باتکانیان

چون جان ببر کشیدش و بدرود کرد و گفت :
 - رو ، باز آ ، دمی که شوی آدمی بزرگ -
 يك سال رفت .
 آمد و گفت : - آمدم پدر !
 مردی بزرگ . صاحب جاه و زر و جلال
 اول توانگرم . - پسر ، اینسان بخود مبال -
 گفتش
 - بزرگی از تو طلب کردم نه زر . -

☆

بگذشت سالها و بس آمد .

- پدر ، ببین !

من عالمی بزرگم ، دانشور زمان -
گفتا :

- یکانه رهبر علم درین جهان -

- این ممکنست .

گفت پدر :

- با که صد چنان . -

اما مگر بزرگی مطلق بود همین ؟ -

☆

بگذشت سالها هم و باز آمد . این سفر

تنها نه ، با برادر مظلومی از بشر .

گفت : - این اسیر بود و به بند ستم ، پدر !

من ناله اش شنیدم و رفتم بیاریش ،

کوشیدم و مجاهده کردم که زود تر

آزاد کردم از ستم و رنج و خواریش . -

☆

چون گل شکفته شد پدر پیر از این سخن .

گفتا بشوی جامه و تن را ز خاک و خون ،

آزاد زندگی کن و خوشبخت ، چون کنون

آورده بی بجای همه آرزوی من .

اینک حقیقتا تو بزرگی یخود بیال ،

اینست آن بزرگی بی مثل و بی زوال !

تاشکند - مه ۱۹۲۹

« * »

سپاه نال تو در کشور دلم آن کرد که ظلم صنف توانگر بحال دهقان کرد
توان و طافت و صبرم ز دوریت دیدند فجایمی که بریطانیا به ایران کرد

هر آنچه کرد ستم شه بانقلابیون بهاشقان خود آن چشم مست فتان کرد
یافسانه تاریخ بین که هر هستی ز خلق گشت بیا ، او بنام شاهان کرد
بین تعاهل عارف که ملک ملت را گرفت مفتی و از اردشیر ساءان کرد
فقط حکومت زحمتکشان کند جبران مظلومی که در ایران نواد خاقان کرد
بین بکشور شورا که زورکاللیکتیو چه کار های درخشنده را نمایان کرد
اصول خواجگی ما بدست جمعیت تمام عالم سرمایه را پریشان کرد
بنای ظلم قوی بود . خانه اش آباد سپاه سرخ که آنرا زیبح ویران کرد
بجبرتم ، توچه خواهی دگر زلاهوتی که بی ریا برهت هرچه داشت قربان کرد

تاشکند مه ۱۹۲۹

— « * » —

درواه کامسومول (۱) چوب خدمت روان شوم پیرم اگر بسال ، بهمت جوان شوم
عمریست در مقابل بد خواه رنجبر پیوسته در مبارزه بی امان شوم
باور مکن بجبهه مفکوره هیچوقت بر ضد صنف مفتخوران ناتوان شوم
شد صرف انقلاب تماما جوانیم و امروز حاضرم که زنو امتحان شوم
او بهر حفظ سرحد شورابه بحر و بر من حاضرم چو کامسومولان پاسبان شوم
من گلشن معارفم ، ای فرقه لنین مگذار کزنسیم مخالف خزان شوم !

تاشکند ژوئن ۱۹۲۹

« * »

بر رفیق محبوسم

چه ننگ و عار کسی را زبند و زنجیر است
که در مبارزه صنف فغله چون شیر است
از آن زمان که شنیدم بجرم رنجبری
بکنج محبس شه دوستم زمینگیر است .

(۱) تشکیلات کمونیستی جوانان و عضو آنرا کامسومول گویند

« شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است » (۱)
بگو بفعله ایران که ترك شكوه کند ،
جواب ظلم فقط آباده شمیر است .
بضد جور و ستم - اتحاد و تشکیلات
برای صنف ستمکش یگانه تدبیر است .
بین چسان شکم خواجه سیر از آن نانیست
که رنجبر پی تحصیل آن زجان سیر است
ستم نگر که ز محصول خویش نان خوردن
برای فعلة ایران بزرگ تقصیر است .
اسارت زن و بیداد شاه و فساد خلق
حکایتیست که بیرون زحد تحریر است .
بجنگ ظلم جوانست روح لاهوتی ،
سفید مو شده اما گمان مبر پیر است .

تاشکند اکتبر ۱۹۲۹

« * »

ما قبران که چنین عالم و دانا شده ایم ، هم توانا شده ایم
همه کوران قدیمیم که بینا شده ایم ، همه دانا شده ایم

☆

ما همان کمبلانیم که در دست امیر ، همه بودیم اسیر
بین چه آزاد و خوش ازدولت شورا شده ایم ، همه دانا شده ایم

☆

بسکه در بند بماندیم و بزنجیر شدیم ، همگی پیر شدیم

(۱) تضییع از میرزاده عشقی همدانی شاعر شهید انقلابی ایرانست

فتح اکتبر (۱) بیش آمد و برنا شده ایم ، همه دانا شده ایم



سالها بود که بودیم چو گنگ و کر و کور ، بنده و برده زور
ما که اکنون همه دانشور و گویا شده ایم ، همه دانا شده ایم



در جهالت همه بیمار و پریشان بودیم ، زار و نالان بودیم
داروی علم بخوردیم و مداوا شده ایم ، همه دانا شده ایم



ما که بودیم غلامان و مریدان زین پیش ، پیش خان و درویش
صاحب مملکت و حاکم شورا شده ایم ، همه دانا شده ایم



ما که بودیم در آن دوره بنزد همه کس ، کمتر از مور و مگس
بالشویزم آمد و اینگونه توانا شده ایم ، همه دانا شده ایم



و هنما تا که بما مکتب شورا شده است ، چشم ما وا شده است
آگه از شیطننت مرشد و ملا شده ایم ، همه دانا شده ایم



توده رنجبرانیم که باراه列宁 ، در همه روی زمین
متحد بر عوض کردن دنیا شده ایم ، همه دانا شده ایم
ستالین آباد دسامبر ۱۹۲۹

تاجیکستان

ای گل نورس باغ لنینیزم پسر هفتمی سوسیالیزم
تا تو از مادر زحمت زادی داد اکتبر تو را آزادی

(۱) مقصود انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر ۱۹۱۷ است . رجوع کنید به
رساله اینجانب در موضوع خصوصیات بین المللی اکتبر چاپ (۷ نوامبر ۱۹۴۲ تبریز)

که بشورا پسری افزولان شد	دل دربار اروپا خون شد
شرق زحمتکش از این شد دلشاد	بهرز آمریک به لرزش افتاد
نالۀ لرد کلان - هندرسون	تا بیاریس رسید از لندن
نرسی تا که تو برحد بلوغ	دشمنانت همه کردند باغ
پشت سرمایه زغم خمتر شد	هرچه بازوی تو محکم تر شد
پشت خمگشته اورا بشکن	خیز و مردی کن و یک دست بزن
هر که شش چون تو برادر دارد	چه غم از صنف توانگر دارد
روز سختی همه شان یار تواند	همه غمخوار و هوادار تر اند
بتو هم دفتر و هم خامه دهند	بتو هم خرجی و هم جاس دهند
قد فرازی و توانا بشوی	تا بخوانی تو و دانا بشوی
نقشه ها همگی اجرا کن !	پس تو هم مثل برادرها کن
جای آن «زودتر از چار» بنه !	«پنج» را خطکش و بیکار بنه
یک برگاه به بدخواه مده	بای را دربر خود راه مده
از تن دشمن شورا سر کن	ریشه مقتخوران را بر کن
سعی کن تا همه اجرا بشود	هرچه فرمان و ک. ب (ب) بود
مرکز دشمنی فاشیزم است.	زآنکه این مرکز سوسیالیزم است
خواجگی را همه کن کاللیکتیو	بالشویکانه بدون تخفیف
بدهان کاپیتال آمریک	پنبۀ مرک بنه ای تاجیک
درتک رهبری حزب لنین	شبهه یی نیست که بارای رزین
رهبر شرق لنینی گردد	این پسر مرد متینی گردد
پسر هفتمی سوسیالیزم !	زنده باد این گل باغ لنینیزم

ستالین آباد دسامبر ۱۹۲۹





يك دسته گل بقرلنين

امروز دل كارگران همه عالم درمرك لنين است عزادار و پر از هم
وين رسم عمومى است موقت بود ارمم شاگرد وفادار بسا لانه مانم
بر مرقد استاد كند دسته گل ايشار .

*

ما نيز كه شاگرد وفادار لنينيم همه ايله رنجبر روى زمينيم
امروز از اين قاعده غافل نشينيم خيزد، كه يك دسته گل نقر بچينيم
آسان كه بود شيوه شاگرد وفادار .

*

از سرحد فيلاندييه تا ده نو تاجيك از حاصل هر كالخوز ، چه دور و چه نزديك

يكشاخه بچينيم بهمدستی و تشريك ، و آنكه همه را برده سپاريم بفابريك ،
گوئيم : بكن دسته گلی زين همه طيار .

*

پس جمع يگرديم و برآريم قراری ، هركارگري زود زند دست بكاری ،
ساویم بچالاکی و خون گرمی و یاری ، از حاصل « الكتر و اسنال » نواری ،
بنوشته بر آن - « پنج شود اجرا در چار » !

*

زان پسكه شود دسته گل آراسته با این آريم ترا كند و یکی از شهرستالین
بنموده بعد هاعلم سرخش تزیین ، بر آن بنشانیمش با حرمت و تحسین ،
واندر عقبش رنجبران بیحد و بسیار .

*

در روبروی قبرلین صف زده استیم ، گوئیم كه آن عهد با حزب تو بستیم ،
شادیم كه با هیچ فشارش نشكستیم ، پاداربان عهد از این پس هم هستیم
تا در همه عالم سوسیالیزم دهد بار .

*

گوئیم كه ما با «چپ» و با راست بچنگیم ، با هر كه بضدتو بپاخواست بچنگیم ،
اندر ره تكمیل كم و كاست بچنگیم ، آنقدر كه جان در بدن ماست بچنگیم
تا عالم سرمایه شود محو و نكونسار

*

گوئیم كست مرده شمردن نتواند خصمت هم ، اگر مرد بود ، مرده نخواند
مرده است سفیهی كه تور ا مرده بداند زنده است کسی كز او بر جای بماند
مانند ستالین و و . ك . پ . (ب) آثار :

مسكو ژانویه ۱۹۳۰

« (*) »

غمِ تم میکشد اینگونه که پروانه دهد جان ،
 سوزد و خوش بود ، الحق که چه مردانه دهد جان .
 ای خوش آن عاشق صادق که بمیدان محبت ،
 غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان
 در که دوست بود خانه آزادی و امید ،
 زنده آنست که در خدمت این خانه دهد جان
 گر خزان حمله کند ، بنده آن بلبل مستم
 که جدایی نکند از گل و درلانه دهد جان
 مسکو فوریه ۱۹۳۰

« * »

لوح مزارم

آتش اگر چه سوخت تن ناتوان من
 فانی شود زمانه و خامش نمیشود
 تاریخ صنف رنجبرانرا برو بخوان
 بسته است تادهان مرا ماهرم ز شیر
 در جبهه مبارزه عمرم تمام شد
 سر داده ام بتوده زحمت از آن سبب
 انصاف نیست ، مرده مخوانم که تابد
 قبر از برای من چه ضرور است چون بود
 خود اینکه سوختم ننمودم شکایتی
 هر حرف از این بیان تو لاهوتیا بود
 در مکتب مبارزه درس ظفر بود
 گل کرد عشق و ماند بهالم نشان من
 آن شعله ها که جسته برون از دهان من
 خواهی اگر خبر شوی از داستان من
 پیوسته دست رنجبری داده نان من
 دوران تیغ و آتش و خون بد زمان من
 سو گند میخورند رفیقان بجان من
 زنده است در جهان اثر جاودان من
 در قلب پاک فعله و دهقان مکن من
 کافی بود براه وفا امتحان من
 یک تیر کارگر بدل دشمنان من
 این قصه در مطالعه دوستان من
 مسکو - فوریه ۱۹۳۰

« * »

چنان میسوزم از عشقت که سوزد خانه هم ازمن
 گریزد از شرار سینه ام پروانه هم ازمن .
 ز درد دوریت ای تازه گل آنگونه می نالم
 که دوری مینماید بلبل بی لانه هم ازمن
 چنان در عاشقی رسوای خاص و عام گردیدم
 که حاشا می کند حتی دل دیوانه هم ازمن
 نگه کن در وفاداری چسان خوب امتحان دادم
 که مجبورا حمایت میکند بیکانه هم ازمن

۱۹۳۰ مارس مسکو

عیسایی ولد محراب

بجمعی گفت دهقانی ستمکش که بدبخت و پریشان روزگارم
 تمام عمر خود زحمت کشیدم ولیکن حاصلی جز غم ندارم
 نه گاوی تا از او شیری بدوشم نه مرزی تا در آن تخمی بکارم
 کشم من رنج و مالک میبرد سود خلاصه روز و شب اینست کارم
 جهان بردوش من ، القهه بلریست من اندر زیر آن زار و نزارم

☆

شنید این قصه را عیسایی و گفت سزد از دیده گر من خون ببارم
 زبی گاوی کند او شکوه و من نباشد جامه در تن جز ازارم
 اگر چه او کند خدمت بمالک ولی من پیش او خدمتگزارم
 برای مطبخش من میکشم خار بنفع او خلد برپای خارم
 خود او بردوش من باراست ، و دنیا که بردوشش بود ، - سربلبارم
 غم من را تماشا کن که دایم جهان بر دوش را بردوش دارم

شافرانوا مه ۱۹۳۰

فردا

فردا دوجهان ، دوصنف ، دولشکر	صف بسته شود بضد یکدیگر
ازاین جانب - جهان زحمتکش	از آن جانب - جهان غارتگر
دراینجا - صنف داس با چکش	در آنجا - صنف تاج با منبر
زین سوی - سپاه فعله و دهقان	ز آن سوی - قشون مالک و مهتر
این دسته - بضد صنف مستثمر	آن دسته - بجنک خلق مستثمر
فردا بهز این دو نیست يك سوم	هر زنده از اولیست یا دوم

✱

فردا که چو بالشويزم عالمگیر	خورشید زمانه را کند تسخیر
اکتبر چو مرد سیزده ساله	اندر نظر جهان شود تصویر
یکدست گرفته دسته چکش	یکدست فشرده قبضه شمشیر
آن هدیه بکارگر که : خلقت کن!	این - ضربه بیورزوا که : مردن گیر!
استاده پیش او و . کا . پ (ب)	بارهبر نامدار خود چون شیر
در پشت سرش صفوف زحمتکش	اندر هیجان چوشعله آتش

✱

فردا از کار هرکسی پیداست	کز عده دشمنست یا از ماست
فردا ، بی شرط و بحث و بی تزویر	ازین مخالفان «چپ» یا راست
هرکس که بفرقه لنین با صدق	تسلیم شود ، بدان که از ماهاست
هرکس خامش شد و دورویی کرد	یا ضد شعار حزب ما برخاست
بی شبهه یقین بدان که ازمانیست	البته قبول کن که از آنهاست
پس هر که ز دشمنست و ازمانیست	در حزب لنین برای او جانیست

مسکو نوامبر ۱۹۳۰

« ✱ »

ما ظفر خواهیم کرد

السلامه ای توده زحمتکش روی زمین صاحبان پینه دست و عرقهای جبین
ی رفیقان ستالین، ای محبان لنین! شد بضد ما مسلح قوه قانون و دین
این جهان میدان جنگ رنج و استثمار شد،
داس و چکش روبرو با مسجد و دربار شد.

✱

ما اصول سوسیالیستی مهیا میکنیم عالم به صنف و استثمار برپا میکنیم
خواجگی را جمله کاللیکتیو (۱) و یکجا میکنیم
چون وصایای لنین را خوب اجرا میکنیم
پیشرفت ما به چشم بورژوازی خار شد،
مرک خود بادیده خود دید و چون سک هار شد

✱

ما پلان پنج رادر چار سال اجرا کنیم دشمن چپ احقمان راست را رسوا کنیم
مردوزن محنتکشان را عالم و دانا کنیم اجتماعیت بیا در جمله دنیا کنیم
زان سبب سرمایه داران در تلاش افتاده اند
بر علیه ما برای جنگ فرمان داده اند

✱

گشته در هر مملکت وضعیت سرمایه پست،
میخورد محصولش از محصول شورایی شکست
زانکه این محصول کاللیکتیوی و آن شخصی است
بورژوازی، مختصر، گردیده هر جا ورشکست،
زین سبب بیماری ضرعش در افزونی شده است
با پلان پنجساله دشمن خونی شده است.

✱

خلق هر مستملکه این دوره پینا گشته است
 بهر استقلال و آزادی مهیا گشته است .
 باعث این هم وجود ملك شورا گشته است :
 بورژوازی خوب آگه زین معما گشته است
 تاكه شورا هست ، وخواهد بود ، در روی زمین
 مطلقا خامش نکرده انقلاب هند و چین .

*

زین سبب سرمایه هر جا دام نیرنگ افکند
 از برای فتنه در هر مملکت چنگ افکند ،
 بین ملت های مشرق هر زمان چنگ افکند ،
 دایما بر کاسه صلح بشر سنگ افکند .
 میزند دامن بآتش شیخ هم ، خاخام هم
 پاپ هم ، فاشیست هم ، جمعیت اقوام هم .

*

قصه « خلع سلاح » اندر ژنو باشد حیل ،
 ضد آنرا بورژوازی کرد ثابت درعمل .
 آگه است ازاین حیل « جمعیت (گویا) ملل »
 ورزه در خلع سلاح کامل بین الدول
 پس چرا تکلیف مارا بورژوازی رد نمود ،
 گر سلاح چنگ او سی بود اکنون صد نمود ،

*

بورژوازی چون نشد باحربه دین کامیاب
 ساخت از ، « حزب صنعت » بهر روی خود نقاب
 جمع گشتند اندر این ارکان ضد انقلاب
 مالك و سوداگر و شاه و امیر و شیخ و پاپ ،

تا که از نو رنجبر را بی سر و سامان کنند ،
بورزوآ را حکمران فعله و دهقان کنند .

*

سوسیالیست های آلمان ، لیبریست انگلیس ،
بانگدار آمریکایی ، دموکرات سوئیس ،
قلب زنهای اروپ ، آخوند های کاسه لیس ،
تاردیه ، پیلسودسکی اینگونه ها و دزد و پولیس
هرقنای برزوآزی راه رو چون سایه اند ،
اندر این میدان صنفی لشکر سرمایه اند .

*

در محیط ما کنون کولاک (۱) صنف دشمنست ،
آدم عاقل کجا از دشمن خود ایمنست ،
آنها اینسان دشمنی کو دشمن بنیان کن است .
خوب میدانند که عمرش در دم جان کندنست
زان سبب کولاک در هر جا خرابی میکند ،
جنگ صنفی - کار ضد انقلابی میکند .

*

راست ها این کارها را پرده پوشی میکنند ،
درخصوص این خیانتها خموشی میکنند .
راستی این ناکسان وجدان فروشی میکنند ،
دسته « چپ » هم زشادی باده نوشی میکنند
خاینان داخلی هم گرم ویران کاری اند
این خران هم « فرقه سوداگر بازاری » اند .

*

(۱) کلمه روسی و بمعنای مالکین عمده است

بورژوازی کو بدانند کآخرین جنگست این ،
 جنگ بین داس وچکش ، خاج واورنگست این ،
 عمر او بالشکر ما - شیشه و سنگست این .
 بهر ما نام است و بهر دشمنان ننگست این .
 بهر ما و بورژوازی ز آن سبب ناهست و ننگ
 کو برای جنگ میجنگد ، و ما برضد جنگ

☆

ماکه فرزندان مزدوریم و دهقان زاده ایم
 در ره صنف ستمکش سر یکف بنهاده ایم ،
 بر همه دنیا بضد جنگ اعلان داده ایم ،
 لیک اگر دشمن بجنگد ، در دفاع آماده ایم .
 از تمام دست ها پر زور تر بازوی ماست .
 چون وراشیلوف دلیری رهبر اردوی ماست .

« ☆ »

موقع جنگست ، باید دقت ازهر سو کنیم ،
 کار خود را با دو رویان کاملاً یگرو کنیم ،
 خانه را از دشمنان داخلی جارو کنیم ،
 مملکت را پاسبانی مثل ، ک . پ . نو کنیم ،
 نیست خصمی کو پلیس مخفی سرمایه نیست
 پس ، نباشیم ازچه ما ، درنفع صنف خود چکیست (۱) ؟

☆

روز جنگست این نباید خویش را کودن نمود ،
 با « چپ » و با راست باید کار را روشن نمود ،
 یا با شتاب (۲) لنین تسلیمشان بی فن نمود ،
 یا که آنها را حساب از لشکر دشمن نمود .

(۱) عضو تشکیلات مبارزه باضد انقلابیون (چکا) ۲ - ستاد (ارکاخرپ)

دشمن یکرویه بهتر از «رفیقان» دوروست ،
کاین نهانی دشمنست و آن حریف روبروست .



لشکر پر جرئت با مسلک بی باک ما
کی دهد فرصت که دشمن پانهد در خاک ما ،
کامل و عالیست فهم صنفی و ادراک ما ،
نیست در این جنگ تنها دست قوتناک ما ،
توده زحمتکش روی زمین با ما بود ،
آیت فتح و ظفر - حزب لنین با ما بود



ما مگر قبر لنین را دست دشمن میدهیم ؟
یا بظلم و بندگی بار دگر تن میدهیم ؟
یا بکولا کان ز کالخور نیم ارزن میدهیم ؟
یا ببورژوا فابریک و راه آهن میدهیم ؟
ای پو آنکاره برو ، نقش تو بر آبست و آب ،
اینکه می بینی خیالاتست ، یا خوابست خواب !



مانه دیگر آن فقیران غلام و برده ایم
ما بحق زندگانی کاملاً بی برده ایم .
حاکمیت را بدست صنف خود بسپرده ایم
خاک ما ولشکر دشمن ؟ - مگر ما مرده ایم ؟
« ما نمیخواهیم یک یک مثقال هم از خاک کس ،
خاک خود را هم بکس ندهیم ، یک پر مگس » .



تاكه صنف فعله را بازوى قوتناك هست ،
 چون گ . پ . نو . پاسبائى زيرك وچالاك هست
 جا درين كشور براى دشمن ناپاك هست .
 هست و بيحد هست جا ، اما بزير خاك هست
 آرى ، آرى دشمن زحمت بزير خاك به !
 روى خاك از اين ددان بيشرافت پاك به !

✱

اى پوانكاره خيالاتت بود يكسر خطا ،
 ياد كن از جنگ سال هجده كاندر خاك ما ،
 غير ويرانى نبد ازخواجگى چيزى بجا .
 قوه هاى جنگ دنيا بود در دست شما ،
 كار اينترونت (۱) آنروزت بهرجاى رسيد ،
 كار اين جنگت از آنهم دورتر خواهد كشيد ،

✱

آنزمان كاين ملك در دست ستم تسخير بود ،
 هديه مالك بدهقان كنده و زنجير بود .
 پاسخ دولت بصنف كارگر شمشير بود .
 هر كجا زحمتكشى ميديدى از جان سير بود
 گرچه در اينجا نبد خاكي كه غرق خون نشد
 بازيك موزيك هم تسليم ناپالئون نشد .

✱

آنزمان كاين سرزمين اينگونه آبادى نداشت ،
 رنجبر چون بنده بود وحق آزادى نداشت
 خاندان برزگر آگاهى از شادى نداشت
 كارگر مثل ستالين و لنين هادى نداشت ،

(۱) مداخله ، اتروانسبون پوانكاره درنتيجه مقاومت كمونيستها عقيم ماند .

خلق اینجا خانه بد خواه را ویران نمود،
خاک را بر لشکر دشمن مزارستان نمود.

✱

آن زمان کاین مملکت دارای علم و فن نبوده
علت جنگ از برای مردمان روشن نبود،
فعله دنیا چو یک جان در هزاران تن نبود،
فهم صنفی در میان لشکر دشمن نبود،
خلق این کشور جهان را بر فرنگان تنگ کرد،
ساحه روسیه را از خون آنان رنگ کرد.

✱

لیکن این کشور کنون دیگر نه آنویرانه است،
کارگر امروز در این ملک صاحبخانه است،
بیشرفت صنعت ما در جهان افسانه است،
شمع شورا را نژاد رنجبر پروانه است،
آنکه میجنگید انسان در زمان بندگی،
بین چسان جنگد کنون در دوره تابندگی!

✱

این زمان این مملکت محبوب خلق عالمیست،
این وطن تنها برای ملت روسیه نیست،
که که تاجیکست و قوزبک یا که روس و ارمنیست
ملتش بسیار اما مسلک آنها یکیست.
در دفاغ این وطن تنها نه ما کوشیم و بس،
فعله روی زمین ما را بود فریاد رس.

✱ ✱

زندگی شکل دگر دارد کنون در روسیا با اصول دستجمعی گشته هر کاری بیا
کارگردیکتا تو راست و کمبغل فرمانروا رهبری در کار دولت میکند ماروسیا (۱)
دشنه زحمت بقلب بورژوازی تیز شد ،
آنکه بود او آنزمان هیچ ، اینزمان هر چیز شد .



ما کنون کوشیم در بهبودی احوال خلق جمله مشغولیم در تزئید استحصال خلق
بیعیایی بین که در این دور استقلال خلق بورژوازی گشته حاضر بر اضمحلال خلق
از پی مرگ عمومی فتنه انگیزی کند ،
صلح را خواهد بدل با جنگ و خونریزی کند .



ما در این جا جنگ بر ضد جهالت میکنیم جنگ با بیکاری و فقر و سفالت میکنیم
جنگ با مستی و پستی و بطالت میکنیم جنگ با هر گونه امراض و کسالت میکنیم
عالم سرمایه اما جنگ با ما میکند جنگ با زحمتکشان جمله دنیا میکند



جنگدار سرمایه ، میجنگیم ما ، جنگی شدید ،
آنچنان جنگی که این دنیا نظیرش را ندید ،
آنچنان جنگی که مثلش را نخواهد کس شنید ،
آنچنان جنگی که تصویر ورا نتوان کشید ،
جنگهای بلاشویکی ما درین میدان کنیم ،
دست اگر از تن بیفند جنگ با دندان کنیم .



بورژوازی گرجبجنگد ما ظفر خواهیم کرد - عالم سرمایه را زیر و زبر خواهیم کرد
جای آن ایجاد دنیای دگر خواهیم کرد - کار دنیا را بکام کارگر خواهیم کرد
آنچنان دنیا که هیچ جای جنگ نیست ،
غیر بیرنگی و یکرنگی در آنجا رنگ نیست

(۱) نام یکی از دختران روسی است

ای زنار علم و فن سوزانده نخل جاملی،
 ای بدست جهد و جد برکنده بیخ کاهلی،
 ای زده برجبه سرمایه داغ باطلی،
 فعله و کالخورچی و زحمتکشان داخلی،
 بورژوازی را اگر اردوی فاشیستی بود،
 چون شما اینجا قشون سوسیالیستی بود.

✱

ای رفیقان حاضر یکه جبهه گردیدن خطاست،
 بین ما و لشکر سرمایه چندین جبهه هاست
 جبهه خیلی مهم میدان استحصال ماست،
 فتح، مخصوصا درین میدان فقط دست شماست.
 در تمام جبهه ها باید شما حاضر شوید بانگاه بلشویکی هر کجا ناظر شوید

✱

مرك سرمایه است هر فابریك بر پا میکنید،
 ضربه بر بورژوست هر چکش بسندان میزنید،
 قبر فاشیزمست هر انكشت از کان میکنید،
 زهر کولاکست هر حاصل ز کالخور می چنید.
 ای رفیقان در نظر گیرید این احوال را نغز تر سازید و افزایش استحصال را

✱

توده زحمتکش دنیا، توهم هشیار باش،
 در دفاع صنف خود آماده و طیار باش،
 حاضر میدان جنگ ظلم و استثمار باش،
 ای سپاه سرخ خصم افکن، توهم بیدار باش.
 از برای قلب بورژو تیز تر کن نیزه را،
 طعمه شمشیر بنما این سگاف هرزه را.

بخت شورا با سپاه سرخ اوتابنده باد تیغ گ. پ. نو. بفرق دشمنان برنده باد
 ریشه سرمایه داری از جهان برکنده باد سومین بین الملل فاتح بهر جنبنده باد
 توده زحمتکش روی زمین پاینده باد رهبر دنیای زحمتکش ستالین زنده باد!

مسکو دسامبر ۱۹۳۰

به ماکسیم گورکی!

بهردی بیازار کرمانشاهان
 در اطراف آن شیر از مرد وزن
 که دیگر بی دیدنش ره نبود
 از آن کوچه در وقت این گیرودار
 فکنده بگریوس توسن عنان ،
 ریس خلق در گرد آن شیرین ،
 از این کار ناشاد شد شیربان
 بگفتا که ناموس شیری معجو
 به شیراست این بلکه بیچاره نیست
 از این گفته آن غیر شیری گرفت
 بپا خاست از جا و خمیازه کرد
 غریوش چو بر گوش سگها رسید
 هم از کین هم از بیم شیر ژبان
 از این ماجرا شیربان شاد شد
 که شیرش ر قوت نیفتاده است

بدیدم یکی شیر با شیربان
 چنان کرد گردیده بود انجمن ،
 سگ شهر از آن شیر آگه نبود
 امیری گذر کرد بهر شکار
 در اطراف او گله بی ازسگان
 گذشتند سگها از او بی خبر
 نظر کرد خشمین بشیر ژبان
 ز شیری که سگها ترسند از او
 که سگ هم ز بیمش هراسنده نیست
 وز این طرز دیدن دلیری گرفت
 بفرید مانا که از روی درد
 هر آنسک که بشنید زوزه کشید
 گریزان و لرزان و عوو کنان
 ز بند غم و غصه آزاد شد
 به پیکار شیرانه آماده است

*

توهم شیری ای گورکی نامور
 چو سگهای سرمایه عوو کنند
 بزند سگان حمله را بس مکن ،
 بود شیربان توده رنجبر
 سر شیربان تو گردد بلند .
 بکش نمره ، اندیشه از کس مکن

وزاین عوعو ووزوزه شرمین مباح

وکار سگان نیز غمگین مباح

شناسد سگ را ز شیر زبان

که از دشمن و دوست بینندگان

مسکو دسامبر ۱۹۳۰

«*»

پاسپان لنینی

حقیقتی است مسلم پیش دشمن و دوست

که گر نبد گ. پ. ئو. حال ما نبود چنین

بدستیاری جاسوسهای سرمایه

ز خون کارگران خاک ما رنگین.

که منکر است که در حفظ نفع رنجبران

مشقت گ. پ. ئو. دایما بود سنگین!

تلاش او نه فقط بهر ما بود نافع،

بود بمنفعت انقلاب روی زمین.

امید آنکه بزودی فتد یو آنکاره

به پنجه گ. پ. ئو. ی. فرانسه، چون رامزین.

همانقدر که بود کام بورژوازی تلخ دهان کارگر از سعی آن بود هیرین

کسیکه منکر این قهرمان آزادپست پیش توده زحمتکشان بود ننگین

باین مبارزه بیباک صنف کارگران ز صنف کارگران صد هزارها تحسین

برنده باها شمشیر او که سرها را جدا کند ز سر صاحبان تاج و نگین

بنام جامعه ما صاحبان خامه سرخ

که کشته از گ. پ. ئو. فتح فکرمان تامین

طلب کنیم که دولت، بیاس خدمت او به پاسپان لنینی دهد نشان لنین!

مسکو ژانویه ۱۹۳۱

«(*)»

هر دلم غم نیست تا جانانه ام
چون جگر بنشسته در پهلوی من
بین چه بازی میکند باموی او
آفرین بر قوت بازوی من
گر روم در باغ از پهلوی او
گل معطر میشود ازبوی من
زانسبب امشب باو دشمن شدم
که برنك صبح باشد موی من
بی وی از بینم بروی دیگران
روی شادیرا نبیند روی من

مسکر - فوریه ۱۹۳۱

باسمچی

دشمن کعبه‌لان باز پیش آمده است،

گرك اينمرتبہ در جامهٔ میش آمده است.

دزد با اسلحهٔ ملت و کیش آمده است

خلق را بکند بندهٔ خویش آمده است.

حمله بایست کند چون بختا لشکر سرخ،

تا دهد اهل خطارا به دم خنجر سرخ.

✱

خضم شورا به هجوم آمده او را بزنید،

بشتابید و بیایید و عدو را بزنید،

بدتر از خصم «رفیقان» دورو را بزنید،

شیخ اغفال کن و مفسده جورا بزنید،

میزند خصم تورا گر که تو او را نزدی،

میکند ریشه ات از ریشهٔ او را نکنی.

✱

از کف کعبه‌لان آب وزمین را گیرد

شوی آنرا بکشد دختر این را گیرد

راه در مملکت رنجبرانش ندهید

آمده تا که زنوتاج و نگین را گیرد

انتقام ستم و بدعت و دین را گیرد

ای رفیقان بشتابید و امانش ندهید

بشتابید کز اینجا نگریزد دیگر خون ز حمتکش بیچاره نریزد دیگر
 بزیندش که خود از جای نخیزد دیگر بکشیدش که نماند بستیزد دیگر
 از ره رنجبران خارستم را بکنید ریشه اش تا که نروید ز نو، آتش بزیند

✱

کمبغل دوره این مفتخوران را دیده است ،
 ظلم این طایفه بر رنجبرانرا دیده است ،
 هتک ناموس زنان و پسرانرا دیده است ،
 عدل و دینداری این بد سیرانرا دیده است .
 بچنین بیشرفان راه نخواهد دادن بیشه شهر به روباه نخواهد دادن

✱

کامسو مول نیز درین جنبه ظفر خواهد کرد ،
 خانه عمر عدو زیر و زیر خواهد کرد
 تن دشمن همه محروم ز سر خواهد کرد
 کامسو مولکا (۱) هم البته هنر خواهد کرد
 همچو مردان زن ما نیز هنرور باشد ،
 « شیر - شیر است ، اگر ماده ، اگر نر باشد »

✱

قسمت دشمن ما شاهد فیروزی نیست بایرا ما حصل زحمت ما روزی نیست
 فکر این بیخردان غیر جهان سوزی نیست ،
 کمبغل هم دگر آن بنده دیروزی نیست .
 او دگر لذت آزادی خود را دیده است ،
 کی بد و کی شده اکنون همه را فهمیده است .

✱

مگر آن عهد ستبداد فراموش شده است ،
 مگر آن دوره بیداد فراموش شده است ،

(۱) دختری که عضو تشکیلات کمونیستی جوانان است

مگر آن خنجر پولاد فراوش شده است مگر آن هیکل جلاد فراوش شده است
 که تن رنجبر از دیدن آن میلرزید بچه اندر شکم مادر از او میترسید؟

✱

کی گذارد که ز نو دور املرت بشود، رنجبر باز گرفتار اسارت بشود
 دوره ظلم و ستیداد و تجارت بشود، باز هم نوبت تاراج و شرارت بشود
 مرد آن دورر دگر زنده نگردد هرگز توده ما بکسی بنده نگردد هرگز

✱

دیگر ای پیشرفان دست کشید از شورا کشور فعله و دهقان نبود صید شما
 حاصلی جز دم شمشیر نبینید از ما، چون سگ دزد گریزید بزودی کاینجا
 « سر زمینی است که ایمان فلک رفته بیاد »
 « هر که شیرین طلبد تیشه خورد چون فرهاد »

مسکو مه ۱۹۳۱

بکار گران باکو

ای کارگر دلیر باکو ای نام تو تیر چشم فاشیزم
 ای باتری توپهای سنگین در لشکر فتح سوسیالیزم
 ای کرده علوم بورژآرا مغلوب ز سعی خود بهمار کسیزم
 ای گشته زهمت تو ثابت حق بودن مسلک اینیزم
 فتح تو بصنف فعله جان داد ای جان بفدای غبرت باد!

✱

آنروز که فرقه مساوات مزدوران را فریب میداد
 هر روز بنفع بورژوازی برجبه مرك میفرستاد
 با بند وطن ستمکشانرا می بست بزیر تیغ جلاد
 در تحت لوای بلشویکی آنروز بضد این ستبداد
 تو صحنه جنک را کشودی ویران کن این بنا - تو بودی

دیروز که در محیط گیلان
از خون مبارزان زحمت
همدوش سپاه انگلیسی
آنجا که منافقان خاین
تو روبروی عدو ستادی،

بد پرچم انقلاب بر پا
کلگون شده بود آب دریا
در حمله سپاه شه زهرجا،
کردند بحیله پشت بر ما
جان دادی وره باو ندادی!



ویندم که بنای سوسیالیزم
دنیای ستم شده مسلح
پیوسته بکارهای شورا
تا اینکه پلان پنچ (۱) در پاز
اینجا هم تو پلان خود را

سرعت طلبید ز صنف مزدور
ما را همه جا نموده محصور
سرمایه کند فساد از دور
اجرا نشود بطور منظور
در نیمه پنچ کردی اجرا!



اکنون که صحیفه های تاریخ
زد سبلی فتح دست عزمت
مرد وزن فعله های دنیا
بشنو زمن این سخن، اگر چه
باهمت وجهد و کوشش و کار

از نام تو یافته است تزئین
بر روی آپورتو نسیت بد بین
بر نام تو میکنند تحسین
محتاج نه یی بگفتن این:
این نام شریف را نگه دار!



برضد مخالف «چپ» و راست
پیوسته دلیر بوده یی تو
مانند همیشه بعد از این هم
در مکتب جنگهای صنفی
تا دشمن تو زغم بمیرد

بیباک و دلآور و متین باش
از این پس نیز اینچنین باش
با فرقه بلشویک امین باش
شاگرد حقیقی لنین باش
شرق از هنر تو جان بگیرد!
مسکو ژوئن ۱۹۳۱

بکار گران دونباس (۱) وستالینگراد

درایران مرا یک نفر دوست بود
دلیر و جوانمرد بیوا همه
دریغ که در روزگار شباب
چو آمد بخورشید عمرش زوال
پدر کشته بیمایه و بی پناه
همان دختر مرد شمشیر زن
بود پهلوان در عمل چون پدر
من ازدیدن او جوان میشوم
زمکتاب چو آید برم با کتاب
از ایران سخن هی مکرر شود ،
عجم تابع انگلیسان چرا
جوانان گرفتار غم تابکی
چرا فله در خاک ایران گداست
که بر پاکند پرچم کارا
کی آید بسر عمر روحانیان
کی آزاد گردد زن رنجبر
بیا بیرق سرخ کی میشود
کی افتد ز سر افسر خسروی
خلاصه ، همین صحبت ما بود
من از این سخنها بیایم بجوش
بتاثیر این دختر رنجبر

که با من چو مغزی بد و پوست بود
بمیدان زبردست تر از همه کی
بشد کشته در صحنه انقلاب
بجا ماند از اودختری خرد سال
ببین تا چسان بود حالش تبا
در اینجا کنون گشته یک شیرزن
به مفکوره هم از پدر بیشتر
ز گفتار او شاد مان میشوم
سخن سرگند دایم از انقلاب
که کی فرقه ما مظفر شود ؟
ستمکش اسیر بولیسان چرا ؟
زنان پایمال ستم تا بکی ؟
پس آن غیرت کاویانی کجاست
بگوید به چکش سر مار را
زمین کی شود ملک دهقانان ؟
شود حکمران توده کارگر ؟
کی این دوره ننگ طی میشود ؟
کی ایران ما هم شود شوروی ؟
فقط این چرا ها و کی ها بود
شود سرخ رنگم زلب تا بگوش
شود همتم در عمل بیشتر

ندیدم من اورا زیکماه بیش
 ولهنکن درین دفعه دیدار ما
 ملاقات ما داشت تاب دگر
 زآمد شد خلق بد بسته راه
 چنان جست سوی من و داد کرد
 بدستش یکی روز نامه که بود
 بفریاد «خواندید؟» او مرد وزن
 به آن روز نامه گشودند چشم
 همه منتظر تا نکو بشنوند
 من از شادمانی بجوش آمدم
 تصور نمودم که در عید های
 ولی صفحه تیرا که پیشم کشود
 بحیرت فنادم من از کار او
 بدانست آن دختر انقلاب
 بگفتا: بو بر من، پدر خوانده یی
 ولی نکته ای گویم، آنرا بسنج
 تو اینجا فقط یک کشوری
 مگر خود تو آگه از این نیستی
 فتوحات ما در پرومفینپلان (۱)
 بنیروی بازوی مردان کار
 بارکان سرمایه آید شکست
 شود یکسر آزاد روی زمین
 مرا شادمانی از این راه بود
 کنون فعله کان انگشت سنک
 مگر آنکه در کوچه یک روز پیش
 نبد هیچ مثل دگر دفعه ها
 شرار دگر، انقلاب دگر
 که ناگه بمن اوفتادش نگاه
 که زد جستش لعلمه بر چند مرد
 بسی زود در پیش چشمم گشود
 نمه دند بر کرد ما انجمن
 در اندیشه بعضی و برخی بخشم
 چه اخبار نوهست، آگه شوند
 فزونتر از او درخروش آمدم
 در ایران شده انقلابی بیای
 ستون خبرهای دونباس بود
 از این جستن و داد و اظهار او
 که بهر چه گردید حالم خراب
 مرا مسلک اول تو خوانانده یی
 چو این گفته حق است از من مرنج
 بوضعیت دنیوی ننگری
 که در جبهه سوسیالیستی
 بود عامل انقلاب جهان؟
 چو اجرا شود پنج پیش از چهار
 شود کاخ فاشیزم با خاک پست
 نه یک بصره دهند و ایران و چین
 که دونباس بر همت خود فزود
 بسرعت بکوشد بضد درنک

(۱) نقشه صنعتی و مالی که در کارخانه ها و کالخوز ها اجرا میگردد

اثر کرد آنگونه این گفتیم،

یقینم شد از بیشتر بیشتر

همیشه در اندیشه ما بود

از آن در صف نظم رزم آورم

پس آنرا فرستم بتندی باد

وز آنجا بهر قسمت از بحر و بر

بگویم که ای نامداران کار

قطعی برق فتح برداشتن

ببینید نام دلبران نفت

چسان کارگر های الکتریک

چو آن کارگر ها که بردند رنج

شما همچنین زحمتید

شما هم، چو آنها، شجاعت کنید

بکوشید تا نقشه اجرا شود

که فتح شما در پرومفینپلان

که درلرزش آمد سراپا تنم

که در هر کجا توده رنجبر

امیدش بجمهور شورا بود

همین داستان را بنظم آورم

به دونباس و شهر ستالینگراد

بکالخوزچی و توده کار بر

که شورا شد از سعیتان برقرار

نه کافیت، باید نگهداشتن

چسان تا ابد زیب تاریخ رفت

فتوحات کردند چون بالشویک

وظیفه سپردند در نیم پنج

بدریای صنفی در زحمتید

ز سرعت بتاخیر ضربت زنید

وز این راه خدمت بدنیا شوه

بود عامل انقلاب جهان

مسکو ایون ۱۹۳۱

()

در سایه فرقه کمونیست، در مکتب انقلاب ایران،

این شعر کتاب ابتدائیت، تقدیم به کارگر و دهقان!

ایران

پیوسته بنفع مفتخورات

ای آبدۀ عتیق انسان

ای صحنه جنگ و دجله خون

خاک تو ز خون خلق کلگون

در بین دلاوران دنیا
تو اصل و نسب ز زال داری،
چندانکه مسلمست و پیدا، -
تو پنجهزار سال داری.

✱

تاریخ توهم بود سراسر
تاریخ دو صنف ضد و دشمن
دو صنف - ستمکش و ستمگر
سر بسته، چو مملکت ولیکن

✱

آنروز که مردمان عالم
بودند بحال بربریت،
در کالبد تو بود محکم
آداب و فنون آدمیت.

✱

اکنون تو فتاده یی بو حشت
و آن وحشیا شدند «آدم»
افتاده بحال خوف و دهشت،
زاین «آدمها» تمام عالم

✱

ملکی نبود بروی عالم
زحمتکش ملک خویش راهم
کاین «آدمها» گدا نکردند
زاین صنف گدا جدا نکردند

✱

این «آدمها» زمامداران
بازور همان لجامداران
در هر ملت لجام کردند،
آن ملت را غلام کردند

✱

تو نیز لجامدار داری
برخیز اگر که عار داری
کاو نیز تو را غلام کرده،
برضد همان لجام کرده!

✱

از این سگها و صاحبانشان
خونشان تو بروی خاک افشان
تو خانه خویش پاک بنما،
تنشان تو بزیر خاک بنما

✱

ای خلق ستمکش دهاتی
بافعله شهر متحد شو،

این صفحه زنت ، پیشتر رو !

تا کی ز هجوم شاه ، مانی ؟

☆

برضد قوای تاج و منبر
در صحنه و ، صنف فعله - رهبر

در جنگ کبیر داس و چکش
اردوی اساسی تو بیشک

☆

همت کن وداس را در انداز
این کهنه اساس را بر انداز

بر ریشه کاخ مفتخرها
با یاری پتک کارگرا

☆

بریا کن این جهان - تو هستی
پیدا کن رزق و نان - تو هستی

ای کارگر دلیر هشدار
ای توده برزگر ، خبردار

☆

گر قوه کارگر نباشد
گر زحمت برزگر نباشد ؟

تو خود بگو از کجاست اموال
یا نان ز کجاست ، درهمه حال

☆

دردست تو همچو موم نرمست
از این فلت تورانه شرمست ؟

ای قدرت کاهلی که دنیا
چون بنده شدی ب صنف دارا ؟

☆

از دست تو یافته است هستی
آخر تو مگر که ثابت پرستی ؟

این صنف و تمام مال و هستیش
خود ساخته بی و می پرستیش

☆

این بت هارا تمام بشکن
پاکیزه نما سرای و برزن

برخیز و بزور چکش وداس
ز این مخلوق خدای نشناس

☆

البتہ خدای او تو هستی
خود را مکن بحال پستی

چون هستی او تمام از دست
هرگز مکن این عقیده را سست

مخلوق تو است صنف دارا، گفتم که، ز تست هستی آن
جبران بنما خطای خود را در خلقت این شریر حیوان

«*»

ارکان و را بر افکن از بن تادشمن کارگر نماند
نابود نما و نیستش کن بگذار از او اثر نماند!

«(☆)»

تا چند کنی همیشه ایجاد و آنکه بخشی به مقتخورها
تاکی همه جا قصور آباد حاضر کنی و دهی بخرها؟

«(☆)»

تاکی راحت کنند امیران از حاصل دسترنج مزدور
تا چند کنند، چون اسیران زنها را زنده زنده در گور؟

«(☆)»

تاکی صنفی که این جهان را آباد نموده - بنده باشد
صنفی که بنا کنند گانرا بیداد نموده - زنده باشد؟

«*»

ای صنف بناکننده بر خیز کردن بزن این بداخترانرا
هان توده خویشرا برانگیز نابود کن این توانگرا

«*»

با کارگر جهان یکی شو مظلومان را همه خبر کن
بر قوه خویش متکی شو میدان برو و بزن ظفر کن

«*»

برپا بنما اصول شورا بنواز صفیر حاکمیت،
بازو بگشا و صنف خود را بنشان بسریر حاکمیت

«*»

با یاری اتفاق شورا بی طی طریق کاپیتالیزم
غیرت کن و انقلاب بنما خود را برسان به سوسیالیزم

✱

چون رنجبران تاجیکستان جمهوری شوروی بیا کن
مکتب بگشا بجای زندان فابریک بساز و کورس واکن

✱

البته وصیت لنین را اجرا بنما بدون نقصان
فابریک و صنایع و زمین را بسیار بکارگر و دهقان

✱

پس هر دفاع ج. ش. س. ای (۱) تشکیل نمای لشکر سرخ
بگذار کند هنر نمایی با بیرق سرخ عسکر سرخ

✱

از بهر یگانگی بیشک ، ملت ها را زهم جدا کن
وز بهر ستمکشان هریک جمهوری مستقل بپا کن

✱

میدان که میان خلق عالم وحدت زنژاد یا زبان نیست
در داخله ملل ، مسلم يك تقسیمات مهم صنفی است

✱

در صحن حیات اقتصادی آنها که برابرند با هم
بی فرق نژادی و زبانی يك صنف و برادرند با هم

✱

این جنگ و جدل بنفع داراست بین عرب و عجم و با کرد
آخر چه نصیب رنجبر هاست جز بدبختی از این زد و خورد

✱

بگذار که با زبان مادر ز حمتکش هر نژاد و ملت

(۱) جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران .

خوانند علوم را برابر ، آزاد شوند از مذلت

✱

آن ترك يسر كه قرص نانرا جز با نام « چورك » نداند ،
قرآن و نصاب و گلسه تانرا بهره ندادند و بخواند ؟

✱

در مدرسه بچه های مردم بايد بزبان خود بخوانند
ور خود خواهند ، بی تحکم ، بگذار دو صد زبان بدانند

✱

هشدار ولی که صنف دشمن آلت ننماید این سخن را
نماید حربۀ « تو » و « من » آزادی و مستقل شدن را

✱

زحمتکشها هر آنکه هستند : ترك و عرب و بلوچ و اکراد
يك صنف ويگانه اند اگر چند جمهوريشان جدا و آزاد

✱

در ساحۀ انقلاب ايران آنروز که بحر خون زند جوش
ای توده برزگر و دهقان اين پند مرا مکن فراموش :

✱

در جبهۀ جنك آشكارا فاتح چو شوی بشحنه و شاه
مفرور مشو که صنف دارا نابود شد و جهان بدلخواه

✱

البته بدان که مفتخوران چون صنف اگر چه نیست کردند
آثار و بقیه های آنان هستند و بضد ما بگردند

✱

از خانه خانی و بورژوازی چون صنف ، شود چو مملکت پاك
چون صنف ، کنون برای بازی در صحنه کند دوام کولاک (۱)

باید این را نکو بدانی
در صفحهٔ مرك وزندگانی

کاین بازی نرد بازها نیست
این - بازی خون و جنگ صنفی است

☆

این عنصرهای صنف دارا
مفکوره بود بدست آنها

هستند ، بدان هنوز زنده
شمشیر برنده و کشته

☆

با جنگ نهان و آشکارا
با تهمت و با فریب و اغوا

آنها بیان عامه افتند ،
چون كك بدرون جامه افتند

☆

تارشتهٔ انتظام ما را
در جامهٔ « خادمان شورا »

در هر کاری کنند پاره
گیرند مکان بهر اداره

☆

آن دوره توهم هجوم خود را
چون دورهٔ جنگ آشکارا

بایست که تیز تر نمایی ،
در اینجا هم ظفر نمایی

☆

بایست که جد و کار و همت
مفکورهٔ عنصران زحمت

آن دوره کنی سه چار چندان
تا آنکه شود بلند ورخشان

☆

با جنگ بضد فتنهٔ راست
کان عامل فکر صنف داراست

از حملهٔ « چپ » مباش ایمن
وین پیشرو سپاه دشمن

☆

شك نیست که علم و فن در آنروز
البته که میشوند فیروز

باید رل مرکزی بیازند
اینها هر جا که پیش تازند

☆

بگذار که فعله های آنجا

آزاد شوند از شریعت ،

چون رنجبران خاك شورا

فاتح گردند بر طبيعت



بگذار کند نراد کاوه

با چکش خود سرستم بخش ،

در قصر و سفید رود و ساوه

کیگانت بیاکنند چون « وحش »



بگذار بالای بیسودی

از خانه خلق دور گردد ،

دانش بشود امیر و هادی ،

ظلمت مغلوب نور گردد



بگذار چو فاعله های ناجيك

آنجا همه بالشويك گردند ،

و آن دهگده های تنك و تاريك

روشن ز الكتريك گردند .



بگذار كه بشنوند مسرور

باخوزچی و فاعله های آنجا ،

معروضه و شعر و درس و سنتور

با رادیو از تمام دنیا



بگذار كه علم و فن در ایران

بازوی هنر وری گشاید ،

چون رنجبران نوزبكستان

آدمها را عوض نماید



بگذار تفاوت تمدن

بین ده و شهرها نماند

این کهنه جهان برافند از بن

آثار از آن بجا نماند



بگذار شود ذراه آهن

سر تا سر مملکت بهم وصل

تا خلق زهر جهت تماما

تامین بشوند در همه فصل



بگذار بدل شود بماشین

دوك زن و دستگاہ جولاه ،

آزاد شوند خلق مسكين

از معجزه و طلسم والله

بگذار دهاتیان زمین را
بیتند منافع همین را

آباد کنند با تراکتور
کو غله شده است مملکت پر



بگذار که زحمت مظفر
و آن دشت منان شود سراسر

بدهد فرمان ضربه داری
يك كالخوز خوب پنبه کاری



بگذار که دختران آزاد
وز توده کامومول بریگاد

شرکت بکنند درحکومت
تشکیل شود بنام « زحمت »



بگذار مهندسان کوهی
تا کارگران به همگرومی

اومکتب خلق سر برآرند ،
ازسینه سنگ زر بر آرند



بگذار که صنف فعله هرسو
ایجادکننده - زحمت او

بهر دگران عرق نباشند
اسباب حقارتش نباشد



بگذار همه جهان بداند :
و آن نعمتها که درجهانند

زحمت اسباب افتخارست ،
حاصل شده قوای کارست



بگذار که باره لنینیزم
جنگند برای سوسیالیزم

زحمتکش ترك و هندو و فارس
از آخر خاك هند تا قارص



بگذار که خانه فقیران
برعکس ، عمارت امیران

آباد ز انقلاب گردد ،
از شعله آن خراب گردد

« (☆) »

بگذار بروی آن خرابی سازند سرای سرخ برپا ،
گردد ایران انقلابی - جمهوری مستقل شورا !

خجند - ژوئن ۱۹۳۱

یتیمان جنك جهانگیری

مهربان و خوش و بی کینه و شیرین بودید ،
گاه پر حيله ، گهی ساده و دایم زیرك
جامه ها پاره و ژولیده و چرکین بودید ،
شکلها تان همگی هست بیادم ، يك يك .



صبح تا شام فقط شوخی و بازی گویی ،
کار تان مسخره و کشتی و بیعاری بود .
من تماشاگر این صحنه و در خاموشی
همچو آتش تنم از شدت بیماری بود .



تا كه يك رهگذر از دور نمایان میشد ،
خنده و مسخره را زود رها میکردید .
این در اندیشه و آن ساخته گریان میشد ،
خوب در خاطر من هست چه ها میکردید .



بیتنان بچه هر کشور و هر ملت بود ،
شاد بودم من بیمار ز وضعیت تان
کرد و بلغار و عرب ، ارمنی و ترك و یهود ،
روح بین المللی بود به جمعیت تان .



چون شما بود بهر کوچه گروه دگری،
همه بیچاره و بدبخت و پریشان و فقیر
همگی صاحب احساس و صفات بشری،
لیکن از سیستم جامعه پامال و اسیر.



قوه‌هایی که بتعمیر جهان زحمت
لایق شرکت و شایسته خدمت بودند،
در جهان کاپیتالیزم برنج و ذلت
طعمهٔ مرگ و شکار «مدنیت» بودند.



گرچه يك ماه در آن کوچه غریب و بیمار
بودم از بهر شما آلت تحصیل معاش،
لیکن از لطف شما راضیم و منتدار
مشمارید مرا بی صفت و حق شناس.



شیر گرمی که در آن قرطبی کانسرو سیاه
بمن آنروز خوراندید و تبسم کردید،
وقت تحریر همین شعر پیساد آمدم، آه!
پیش چشمم همه تاب باز تجسم کردید.



گویی اکنون بود آن حادثهٔ آنروزی
که یکیتان بچه سختی و تعب جان میداد،
دیگری بر سر بالین وی، از دلسوزی،
بی ثمر، ليک صمیمانه باو نان میداد.



خاطر من هست که با پارچه بی از شیشه
میتراشید گریگور سر محی الدین را .
من از این عشق مقدس بچنین اندیشه
که پدر های شما کاش به بینند اینرا .

☆

آن پدر ها و عمو ها که بنفع دگران
هدف تیز نمایند برادر هارا ،
آن عمکها و پدر ها که بمرک یسران
بنشانند ز جهل اینهمه مادر هارا .

☆

پسر آن بدرانیکه ز غفلت در جنگ
یکدگر را بفریب وطن و دین بکشند .
بنگر با چه محبت شده با هم یکرنگ
که تو کوئی همه شان بچه يك عائله اند .

☆

این پسر ها که باین سادگی و خونگرمی
بتراشند بشیشه سر یکدیگر را .
پسر آن بدرانند که با بی شرمی
بنشانند بخون یکدیگر را .

☆

پسر آن بدرانند که در جبهه کار
دوش بر دوش یکوشند و ایجاد کنند ،
در صف جنگ بنفع ستم و استثمار
بدل یکدگر اما دم شمشیر زنند .

☆

مختصر اینکه در آن حالت پرشور و جنون
ز این خیالات تب من دو برابر میشد،
لیکن اندیشه آینده رخشان کمون
جلوه میکرد و مرا حال نکوتر میشد.



ایشك امروز خیالات خوش آنروزی
اندر این ملك بمیدان عمل آمده است.
چارده سال گذشته است که با فیروزی
حاکم يك ششم این کره شورا شده است.



صاحب مملکت و حاکم آن کارگر است،
دیگر این کشور سرمایه و سلطانی نیست.
زحمت حاکمه هم بانی و هم راهبر است،
پس درین ملل کسی بیکس و بی بانی نیست.



جاء اطفال پدر مرده و بی خویش و تیار
پیش مانی سر هر کوچه و ویرانه بود،
کس اینگونه کسان حزب لنین باشد و کار
جایشان مکتب و فابريك و کتبخانه بود.



باهمان حالت اسلامبول و آن سن، اکنون
کاش در کشور شورا همه حاضر بودید،
گر که بودید درین مملکت علم و فنون،
شبهه بی نیست برایم که پیانر (۱) بودید.



کاش بودید درینجا و کمک میکردید
 زود تر تا که لنینیزم شود عالمگیر ،
 تا جهان سوسیالیزم بیا میکردید ،
 آن جهانی که در آن نیست نه ظالم نه فقیر .

✱

کاش در کار بیا ساختن سوسیالیزم ،
 همه بیواسطه شرکت و عمل میکردید .
 تا که خود را هم ، از روی اصول مارکسیزم ،
 همچنان جامعه کهنه ، بدل میکردید .

✱

مردن و زندگی شخص ندارد تاثیر ،
 در جهان سوسیالیزم بحال بچکان .
 پدر هر که کمون است که زنده است و بصیر ،
 کوچه گردی دگر آندوره ندارد امکان .

مسکو - اکتبر ۱۹۳۱

صدر شورای کمیسارهای خلق س. س. س. ر. (۱)

۱

س. ک. پ. ب. (۲) از آن روزیکه بوده است همیشه کار فوق العاده کرده
 هر آن سختی براهش رخ نموده است بدست همت خود ساده کرده .

✱

خطرهایی که از سرگیجه داران برای نهضت کالغوز چیان بود
 س. ک. پ. ب. (ب) نمیکردار که جبران بگردون میرسید از خاک ما دود

✱

شدی از راست ها - کولاک فکران و یا « چپ ها » ی ضد انقلابی .

(۱) اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (۲) فرقه کمونیست (بلشویکها)

حیات نو گرفتار خرابی

نمیبود از چنین مرکز بیدان

*

ز جالاکي و چستی و زرنگی

مثلا گر کسی خواهد نگارد

که این اشتاب (۱) بی مانند دارد

ز بسیاری قلم افتد به تنگی

*

گر این مرکز نمیشد - مثل رهبر

بیش فله دنیا سراسر

باین نزدیک فهمی ، دور بینی

نمیشد لایق و صف لینی

*

یکی ز آن کارهای نغز بسیار

بود تعیین مردی نامبر دار

کز آن گردد خرابیها مرمت

بجای رهبر کار حکومت

*

بلی این مرکز دیای زحمت

مقام مولو تف را در حکومت

بآئین لینی کرد تعیین

که دارد رهبری مثل ستالین

۲

لنین ثابت نمود اینرا که «دولت

شده زحمتکش هر ملک و ملت

بود ماشین دست صنف حاکم» (۲)

از این ماشین اسیر صنف ظالم

*

همیشه آنچنین ماشین مسلم

بمیدان آمد این ماشین از آن دم

نبد لازم برای نوع آدم

که بر اصناف شد تقسیم عالم

*

در آن دنیا که دارای دو صنفست

نگردد بی چنین ماشین مظفر

یکی مستثمر ، آند بگر تهی دست

یکی از صنفها بر صنف دیگر

۳

بکوشد بالشویکی با سماجت

که از اصناف دنیا را کند صاف

(۲) در کتاب دولت و انقلاب

(۱) ستاد ، ارکان حرب

چو گردد این زمین خالی از اصناف بماشین هم نماند هیچ حاجت

✱

ولیکن بالشویکی بی تامل
چو ماشین ستم را محو سازد
بود مجبور در دور تحول
که ماشینی بنفع خود بسازد

✱

بهر اندازه بی - با این وسایط
بود آلات این ماشین نکوتر
یقینا زود تر گردد میسر
بخود میری این ماشین شرایط

✱

برای راندن ماشینی اینسان
یکی از اهل شورا بود مامور
ولی در پرده فکرش بود ویران
شد از موضوع صنفی کاملاً دور

✱

بجای اینکه ماشین را براند
بآن خطی که صنف فعله میخواست
خود او میخواست آنرا جانبر است
بنفع صنف کولاکان کشاند

✱

ولی با آنکه گرداننده آن
نمود از جاده صنفی تخلف
چودست فرقه بود آنرا نگهبان
نشد ماشین گرفتار توقف

✱

بلی بازوی اشتاب لنینی
عنان را زود از دستش بدر برد
ورا با عزم جزم آهنینی
بدست بالشویک پیخته بسپرد

✱

کنون این بالشویک آزموده
که تا بوده برای فرقه بوده،
رساند کار ماشین را بآن حد
که اشتاب لنینی می پسندد

✱

کنون زحمتکشان خاک شورا
که سربازان این ارکان حربند،
از این تعیین بی مانند و برجا
تماماً راضی اند و شاد و خرسند

بود ز حمتکش دنیا سرا سر درین مقصود با ماها برابر
 مهیا جملگی با جان و با سر به اجرا کردن فرمان رهبر

✱

کنون این نکته شد بی شبهه تاملین که این ماشین، بامر فرقه، آلمان
 جهانی را بپا سازد که در آن کسی نی صنفها بیند نه ماشین

۱۹۳۱ دسامبر

نشان زحمت

بزحمت دست من خدمت نشان داد درین خدمت بمن زحمت نشان داد
 بصنف زحمت و حزب لنینی کنم تجدید قول آهنینی
 که تا خونی که از محصول زحمت به رگهایم بود، با جد و همت
 درین خدمت بکوشم با دل صاف نهان باقی نماند تا ز اصفاف
 ستالین آباد اوت ۱۹۳۲

سه قطره

۱

این شنیدم بخردی از استاد که میان سه قطره بحث افتاد
 هر سه پاکیزه چون در غلطان هر سه پر جلوه، هر سه نور افشان
 ز آن سه قطره یکی که بد روشن گفت: نبود کسی بیایه من
 شکل من اینکه چون ستاره بود بسر افرازم اشاره بود
 صافم و پاک و دلربا و قشنگ ساده و بی علایق و بیرنگ
 هر چه در این جهان ز بحر و زبر شده ایجاد از قوای بشر،
 من شریکم بکار ایجادش عاملم در بنا و بنیادش
 نه فقط عاملم به هست شدن بلکه بی شبهه عین آنم من
 چون بنیاد خانه میگذری هر چه آنجا متاع مینگری

کر که بشمک و یاکه باقلواست
 گرچه در شکل و رنگ مختلفند
 قند، اصل تمام اشیا اوست
 در جهان نیز هرچه موجود است
 آنچه محصول دست آدمی است
 شکلشان هرچه نامشان هرچیز است
 گر بدست شهید یاکه کدا
 گرم یا سرد، خشک یاکه ترند
 و از همه شکلهای که در دنیا
 چونکه من ساده و لطیف ترم
 هم، گذشته از این، بطور مثال
 در همان لحظه و مراد آن
 لیک در هر زمان که زور بشر
 در هماندم، بوقت آن تحویل
 من بدنیا عزیز تر گهرم
 بهر تجهیز و زینت دنیا
 یا گز اصفهان و یا حلواست
 اصلشانرا چو بنگری - قندند
 واحد جمله این رقمها اوست
 هرچه هست و شود و یا بوده است
 اگر از کان و یاکه از زمی است
 طعمشان هرچه فامشان هرچیز است
 درد از آنها رسد و یاکه دوا
 همه شان زور کار کارگرد
 گشته از زور کارگر پیدا
 زآن سبب از همه شریفترم
 سازد از زور کارگر مثال
 چیز دیگر نیاورد بمیان
 متبدل شود بچیز دگر
 قسمی ازوی بمن شود تبدیل
 عرق وقت کار کارگرم
 صاحبم صرف میکند منرا

۲

قطره سرخ با کمال ادب
 لیک من نیز مایه ام عالیست
 لعل و یاقوت پر بها سنگند
 سرخی روشنشان پیروزیست
 زآن بحسن جهان دهد رونق
 ثابت این نکته در همه دنیا است
 من همان قطره ام که آتش من

همجو دریا همیشه در جوشم
 چون نگه میکنم که توده کار
 چون ببینم که دختر دهقان
 چون ببینم امیر زاده شوم
 چون ببینم که زحمت مزدور
 چون ببینم زبان و دین و وطن
 چون ببینم که حاصل دهقان
 چون ببینم که دزد شحنه بود
 چون ببینم رفیایتر حیوان
 چون ببینم شریفتر آدم
 چون ببینم که صنعت و قانون
 آلتند از برای استثمار
 چون ببینم که توده زحمت
 چون ببینم که بورژوا آزادست
 چون ببینم که شیخ زنده بود
 چون ببینم که صنف مفتخوران
 چون ببینم که قوه فاشیزم
 چون ببینم که فعله نادانست
 شعله خیزد زمن ، بحوش آیم ،
 برق آسا بجنگ برخیزم ،
 که بضد ستم هجوم کند
 مختصر ، من زبند استبداد
 توهیمیشه اسیر خواهی ماند
 ستم از جوش من رود بر باد ،
 افکش های من سد بجهان

بهر آزادی تو میکوشم
 داده گردن به بند استثمار
 هست دایم گرسنه و عریان
 صاحب جاه و عزتست و علوم
 شده برضد او مسخر زور
 گشته زنجیر فعله در گردن ،
 میشود صرف عیش مفتخوران
 فعله جز عبد شیخ و شه نبود
 صاحب منصبست و مالک شان
 گیر ظلمست وزیر دست ستم
 عز و ناموس و فضل و علم و فنون
 همه جنس فروش در بازار
 کند از بهر دیگران خدمت
 کارگر در کمند پیدا دست
 فعله اما هنوز بنده بود
 حاکمیت کند برنجبران
 می ستیزد بضد سوسیالیزم
 آلت حرب مالدارانست ، -
 به رك و پوست در خروش آیم
 صاحب خویشرا بر انگیزم
 عالم ظلمرا ز بن بکند
 نمایم اگر تو را آزاد ،
 بنده و دستگیر خواهی ماند
 زحمت از شور من شود آزاد
 حاکمیت بدست زنجبران

خون سرباز انقلاب من ،
صاحب من مراکند قربان

آتشم ، تیغم ، آفتابم من ، -
بهر دیکتاتوری کارگران

۳

بعد تصایق هردو دعوی گفت :
منکرش را عقید سست بود
بلکه ازهر دوتان مفید ترم
باعث فرض برتباهی من
درسیاهی هزار اسرارست
بدر آرند از سیاهی سر
برقی از من جهنده تر نبود
پرش من زبرق پیشتر است
نوجوان گردد ازمن آدم پیر
درهمال خنده شان بگریانم
ضبط هرکشوری بدست منست
اثراتش بجا نمی مانند .
اثرم هست تا ابد موجود
هرسلاحی بود ، شود بهیکار
شسته گردد زکوه وهامونها
من همه گرم انقلابم وجنگ
در ره فعله تیغ میرانم
عرق وقت کار کارگری ،
راست گفتمی تمام در سفتی ،
باشنو ، ای من فدای روی مهت :
زیرکار آنچه او عرق باشد

چون سیه قطره این سخن بشنفت
این سخن کاملاً درست بود ،
لیک من نیز صاحب هنرم
نبود البته این سیاهی من
وصف رنگ سیاه بسیارست
مه ومهر وستارکان یکسر
تیغی ازمن برنده تر نبود
پرش من زتیغ پیشتر است
من توانم زگره سازم شیر
من توانم جهان بخندانم
فتح هر لشکری بدست منست
تبع چون بشکنند ، همه دانند
لیک من خود اگر شوم نابود
بعد هر انقلاب وهر پیکار
آن عرقها و آنه خونها
لیک میدان من نگردد تنک
خامه تیغست وصفه میدانم
گرچه ای قطره جان که پرهیزی
هرچه در وصف خویشتن گفتمی
لیکن اینرا زخواهر سیهت
فعله هرجا دراین جهان باشد

هرچه نعمت بزحمت و بیداد
 من قلمرا اگر علم نکنم
 همه جا روزها وهم شب ها
 نرسانم به بحر و بر آنرا
 آن عرقها تمام گردد باد
 توهم ای باشرف در گلگون
 حرف من در حق تولازم نیست
 خود همین رنگ انقلابی تو
 لیکن ای شعله ظفرسندی
 از جوانان فعله و دهقان
 هر که برضد ظلم بستیزد
 گرم آن کرده راکنم پنهان
 همه را فاش و برملا نکنم
 کس نگردد خبر از آن احوال
 اثر من تورا بجوش آرد
 که بضد ستم قیام کند
 من قشونم، قشون رنجبرم
 دعویم، حجتیم، مناظره ام
 حامیم، دافعم، محافظه ام
 زاین همه چونکه یربود جام
 هم برای تو ای عرق، ای خون
 صاحب من مرا بکار برد

✱

ای سپهدار صاحبان قلم
 ای عزیر تمام رنجبران

کند از بهر دیگران ایجاد
 یکسر آن قصه را رقم نکنم
 در کلوب و تیاتر و مکتب ها
 نکنم درس کارگر آنرا
 بعد چندی همه روند از یاد
 ای بستر تاج قطره ها، ای خون
 آنکه منکر بود بقول تو کیست؟
 شاهد گفته حسابی تو!
 بشنو از من تو نکته چندی:
 واز دلیران صنف کارگران
 خونس از دست ظالمان ریزد
 نرسانم ورا بگوش جهان
 شور از آن در جهان بیا نکنم
 شود آن خون با شرف پا مال
 بسر صاحب تو هوش آرد
 دوره ظلمرا تمام کند
 من هجومم، هجوم کارگرم
 شاهد، فتویم، مشاجره ام
 ناله ام، شکوه ام، مبارزه ام
 شد مرکب از آن سبب نام
 هم برای بنای کاخ کمون
 پیش راند، بکارزار برد

قلم صنف فعله در عالم
 گور کی فعله، گور کی دهقان!

توهمین قطره را درین دوران کار بردی بنفع رنجبران
 از تمام ادیب های بشر بیشتر ، خوبتر ، مؤثر تر .
 بعد از این نیز در همین میدان با همین تیغ فاتح بران
 زنده مان ، نفع ده ، مبارزه کن زنده مان ، نفع ده ، مبارزه کن !

مسکو سپتامبر ۱۹۳۲

به شالائی و فیورست (۱)

جسمتان چون شد براه صنف مزدور از زمین
 بر سر دار ستم بادست جلادان بلند ،
 آسمان با خویش گفت ، این بالشویکانرا ببین ،
 مرده ها شانهم ز دشمن يك بدن بالا ترند !

☆

مرده تان گر دشمنانرا زنده زیر پا نهاد ،
 ما ، سپاه فعله ، قول بالشویکی میدهیم ،
 کاندرا این میدان بزودی زنده و پیروز وشاد ،
 پا بروی مرده صنف توانگر می نهیم !
 مسکو اکتبر ۱۹۳۲

زور س . س . س . ر (۲)

دیده می گرد باد را که چسان کله را از زمین برد به هوا
 کاروان گر دجار آن گردد برنگردد سوی وطن زآنجا ،
 چنگ او گر بسنگ بند شود از زمینش کند چوگاه جدا
 گذراو فتد بهر خانه نگذارد اثر از آن برجا ؟

(۱) شالائی و فیورست دو کمونیست هنگری اند که در سال ۱۹۳۲ از

طرف حکومت فاشیست به دار آویخته شده اند . نقل از برتلس

این از آن قوه های معروفست
 دیده بی یاشنیده بی که از آن
 جاهلست آنکه منتظر باشد
 ز آنکه این قوه بی شعور بود
 کورکورانه میکند طغیان
 موج رادیده بی که چون خیزد
 بحر را آنچنان بجوش آورد
 کشتی بادی و بخاری هم
 هرچه آبادی است در ساحل
 گریختگی بریزد از دریا
 اینهم از بین قوه های جهان
 جاهلست آنکه منتظر باشد
 ز آنکه این نیز بی شعور بود
 کورکورانه میکند طغیان

بین اقراں خویش بی همتا
 حاصلی غیر شر شود پیدا ؟
 از چنین قوه غبر درد و بلا
 بی زبان و کراست و کور بود
 هرچه پیش آیدش برد زبان
 بخت مردم از آن بخواب شود
 که دل از بیم آن کباب شود
 از نهیبش بریر آب شود
 يك لکدگر زند خراب شود
 چشمه سار از تفش سراب شود ؟
 در صف اولین حساب شود
 که از این قوه کامیاب شود
 بی زبان و کر است و کور بود
 هرچه پیش آیدش برد زمین



سیل را دیده بی که چون آید
 بگریزند مردم از بیمش
 يك نفس گر بصحن باغ دمد
 در رهش هرچه هست نیست کند
 ضله را میکشد غنی را هم
 بیرها هم از آن رها نشوند
 اینهم از قوه های پر عظمت
 لیکن این نیز بی شعور بود
 کورکورانه میکند طغیان

بشکند سد سنك و آهن را
 ترك گویند مال و مامن را
 کند از ریشه کاج ولادن را
 نشناسد زدوست دشمن را
 مرد را غرق سازد وزن را
 گر کشاند بکوه دامن را ؟
 در یکم صف گرفته مسکن را
 بی زبان و کر است و کور بود
 هرچه پیش آیدش برد زمین



بکند خلق را هلاک کند
 آب آنرا بدل بخاک کند
 تپه ها را همه مفاک کند
 خاک را جمله زهرناک کند
 آن زمین را زخلق پاک کند
 سینه کوه چاک چاک کند ؟
 که جهانرا دچار باک کند .
 بی زبان و کراست و کور بود
 هرچه پیش آیدش برد زمین

آتش افشان ندیده یی که اگر
 بحر اگر در دهان او غلطد
 دره را دشت و دشت را دره
 گرچو مستان نماید استغراغ
 شعله اش هر کجا بر افروزد
 کر بر آرد سر از گریبانش
 اینهم از قوه های بی بدلیست
 اینهم البته بی شعور بود
 کور کورانه میکند طغیان

✱

خنده اش لرزه افکند بجهان
 بر ازمیم آن شود گریان ،
 پیل چون پشه میشود بیجان
 کوه چون گوی میشود غلطان
 غرب را همچو شرق دریک آن ؟
 این یکی حاکمست بر دیگران
 همه پست اند در مقابل من
 بی زبان و کراست و کور بود
 هرچه پیش آیدش برد زمین

برق را دیده یی که چون خندد
 رعد از سهم آن کشد غرش
 گر که پیچان شود به پیکر پیل
 سیلئی گرزند بصورت کوه
 ور بچنکش فتد خراب کند
 همه دانند کز تمام قوا
 قوه های طبیعی دنیا
 عیب آن اینکه بی شعور بود ،
 کور کورانه میکند طغیان

✱

وین چنین چند قوه های دگر
 برتر است و عظیم و محکمت
 دیگران زیر دست و فرمانبر
 دیگران مجری بدون خبر
 زیر بار گران کشد چون خر

زاین همه قوه ها که بشمردم
 هست يك قوه یی که بی تردید
 او بود حکمران و فرمانده
 او دهد امر و با خبر که چرا ،
 برق بیرحم را اگر خواهد

ور تشبث کند ز هیچ زمین
گردد از خادمان استحصال
نام این قوه هیچ دانی چیست؟
لیکن این قوه با شعور بود،
با شعورانه میکند اقدام،

☆

عاجز و خسته عقل پیر شود؛
هیچیک - گر کسی بصیر شود
خود آن قوه دستگیر شود
پیش محصول خود حقیر شود
ای تعجب، چسان بزیر شود؟
چون بمخلوق خود اسیر شود؟
بنده دشمن شریر شود؟

نه بود لال و کر نه کور بود
هرچه خواهد دلش دهد انجام
که نه لالست و نی کراست و نه کور
چون زم محصول خویش گردد دور
میشود صاحب وسایل زور
زور حاصل کننده را مقهور
کند آنها بحکم خود مجبور
کشد آنها بکار تالب گور
قوه کار تا بود محصور
گرچه نی لال و کر نه کور بود
حکم سرمایه را دهد انجام

نکته بی گویمت که در حلش
از قوای طبیعی دنیا
ندهد حاصلی کز آن حاصل
لیک زور بشر بآن قدرت
از مقام بلند خود این زور
قوه کار - خالق یکتا
چه سبب دارد اینکه این قوه
با وجود یکه با شعور بود
با شعورانه میکند اقدام،
- قوه قادری باین عظمت

زیر دست وقیر و اسیر و بنده شود
قوه غاصبی از این محصول
مینماید بزور این محصول
زور سرمایه، قوه غاصب
بندد آنها به بند دین و وطن
مختصر، در حصار موهومات
بد تر از زور بی شعور بود
چونکه او خالقست و مثل غلام

*

لیکن این قوه را که سرمایه	متفرق نموده و محکوم ،
چون شود متحد به تشکیلات	پا گذارد بروی هر موهوم ،
باز هم آنچنان که درخور اوست	قدرت خویش را کند معلوم
میشود حکمران ابن دنیا	زور سرمایه را کند معدوم
نیست سازد وسایلی که از آن	گشته موجود ظالم و مظلوم
ورتو خواهی که در عمل شخصا	برتو گردد ثبوت این مفهوم
بنگر صنف فعله در س س س ر	بطبیعت نچسان شده مخدوم !
آری ، این قوه با شعور بود	نه بود لال و کر نه کور بود
متشکل یگانه و آزاد !	هر چه خواهد دلش کند ایجاد !
	مسکو نوامبر ۱۹۳۲

به رهبر ، به رفیق ، به ستالین

باغبانی سره و تجربه ناک	متخصص به نشاندن تانک
در دهی از طرف دهقانها	بود مامور به تاکستانها
علم و ادراک و رادر این کار	دشمنش نیز نمیکرد انکار
باتدایر روی از ویرانی	باغ رو کرد به آبادانی
کرتها را همه آراسته بود	شاخه ها راهمه پیراسته بود
سربرستی و توجه میکرد	کو درختی نشود برگی زرد
ساقه ها را همه میکرد نگاه	تانخشکند و نگردند تپاه
میوه ها تا که فراوان گردند	مردم دهکده شادان گردند



روزی از دهکده يك مرد جوان	راهش افتاد به آن تاکستان
زیر يك شاخه انگور نشست	دید آن نابغه را تیشه بدست
يك ستون کهنیرا ، موزون	ببرید از ته کردش وارون
دل آن رهگذر از درد طپید	صبرش از کف شد و نزدیک بد

که چرا میبری اینرا توزیخ ؟

که ستون در نظارت چون خطبست

تاك را محكم و موزون کرده است

این ستون بود حمایتگر آن

ورنه میگشت زهر باد نگون

بی سبب میبری آنرا چون چوب

وین مکانات نه شایسته اوست !

کرد آن تارك نشانرا توزیخ

از توانگونه عمل بس عجیست

این ستون خدمت افزون کرده است

بود این ساقه چو نوخیز وجوان

تکیه اش بود باین کهنه ستون

توپاداش چنین خدمت خوب

این نه عقلست و نه تدبیر نکرست



این چنین گفت بآن مرد جوان :

ازچه اینگونه بتن جامه دری ؟

این ستون فایده ها داد به آن

ز آن سبب دشمن این ساقه شده است

مانع رشد و برومندی اوست .

او بخود میکشد آنرا ززمین

بهر این ساقه نشاندم اینجا

باید آنراکنم ازین وزمین

بیخبراز ضرر ریشه او

روید از بین نهالان جوان

مستقیما زستون روئیده است ،

زآنسبب باعث رنج همه است

نورسان را همه میخشکاند

برم آنرا و بطبخ بیرم

ساقه دیگری آید بجلو .

هم از ریشه او میرویند ،

عالم با هنر تجربه دان

چون تواز حکمت این بیخبری ،

راست است اینکه چوید ساقه جوان

لیکن اکنون خود اوریشه زده است ،

چون خودش تشنه و محتاج نموست

هرچه رشوت دهم و آب به این

من خودم چند زمان پیش آنرا

و این زمان نیز بی نفع همین

توستون بین و اندام نکو ،

هر زمان ساقه بی از ریشه آن

چونکه آن ساقه حمایت دیده است ،

تکه اش محکم و بیواهمه است ،

بین اشجار جوان میباند ،

من خبر کردم و آنرا بیرم ،

بعدیک چند و لیکن از نو

چونکه آنهاهم فرع اویند ،

بہتر ایست کہ آن را بکنم؛

باغرا از پی تکمیل شدن

چون من از جانب خلقم نایب

باید آن منفعتی را کہ کنون

قطع سازم کہ ستونش نخورد

تابہ کامل شدن آمادہ شود

این بریدن نہ زروی غرض است

ورنہ بسیار ستون هست اینجا

پون نرانند چو این ریشہ خویش

بلکہ برعکس تمیزند آنها

من کنم ہریک از آنها را پاک

خامتش را ہمہ دارم منظور

بلکہ این کپنہ ستون را شکنم

مختصر، کار من ای تازہ جوان

نورسان را ہمہ آسودہ کنم

مردم دہ بسپردند بمن

کندن این شدہ بر من واجب

خورد از قسمت این ساقہ ستون

ہمہ فایدہ را ساقہ برد

مستقل گردد و آزادہ شود

از پی صحت و دفع مرض است

بلکہ زاندازہ بیرون هست اینجا

نیست ز آنها دل من در تشویش

چون خود تانک عزیزند آنها

تانبوسد نہر اید از خاک

شوم از محکمی آن سرور

صرف بپیودی آنها بکنم

نیست جز مصلحت تاکستان

✱

ای بجمعیست سوسیالیستی

تو لنین را خلف ناموری،

تو کہ با ہوشترین انسانی

کہ بسا عنصر بیگانہ بود

بیشتر گرچہ پی منصب و جاہ

لیکن این دورہ کہ از تودہ زیست

در ہمہ جہہ بضد کولاک (۱)

جنگ صنفی ہمہ جا تیز شدہ است

دیگر این طایفہ میز پرست

باغبان با خرد ملرکیستی

حزب او را پس از او راہبری

خوبتر از ہمہ کس میدانی

کہ کنون آفت این خانہ بود

دست او بد زخیانت کوتاہ

کارکنہای نو آیند بدست

سبز دوروید و جوشد باتراک (۲)

تیغ این مہر کہ خونریز شدہ است

نتواند دل آسودہ نصفت

موقع و منصبشان در خطر است
 زآنکه او درهمه جا میروید ،
 پس چنین مردم بیگانه که پیش
 باشد این دوره جوآن کهنه ستون
 جامه های پسر ده ساله
 از پی راهبری در این عصر
 توده رنجبر اکنون رسته است
 خوه شده لایق هر راهبری
 لیکن این کهنه دلان ، کهنه سران ،
 تو که در مدرسه سوسیالیزم
 خواهی ار شاخ درخت زحمت
 به نمایندگی کارگران
 این خسان را همه از بیخ بزن
 وین خطر از طرف رنجبر است
 خانه زاین خار و خسان میشوید
 منفعت بود از آنها کم و بیش
 نفهشان پست وزیانشان افزون
 هست کوتاه به هر ده ساله
 عقل این کجروشان دارد قصر
 ذهن از شیر تماما شسته است
 رهبری با متود رنجبری
 ره بیندند به این رنجبران
 هستی استاد علوم لنینیزم ،
 درامان ماند از اینسان آفت ،
 چون امین همه رنجبران
 این ستونهای مضر را برکن
 مسکو نوابر ۱۹۳۲

شمشیر فاتح

شنیدم که مردی بمردی بزرگ
 جوانمرد آزاده بود و جسور
 بد و خیره شد چشم آنگرك شوم
 جوان دست خود را بشمشیر برد
 شغالی تماشاگر صحنه بود
 که مردی به این عزت و سروری ،
 چرا باید اینگونه یستی کند ،
 حریف ترا تیغ دردست نیست
 بیا گوش کن بند این پیر را
 بروی رهی روبرو شد به گرك
 دلیر و توانا و راد و غیور
 بیاراست خود را برای هجوم
 بگرك دغل حمله چون شیر برد
 نبرد آزمارا نكوهش نمود
 باین پهلوانی و نام آوری
 چنین با من تیغ مستی کند ؟
 تو با تیغی ، از این بترعیب چیست ؟
 بینداز از دست شمشیر را !

ولی هست شمشیرت اسباب ننگ
 ولی تیغت اسباب رسوایی است
 همین کژدم مردم آزار را
 کنی دورش از پنجه یاک خود، -
 عدالت بنام تو تحسین کند
 چراغ بنی نوع آدم شوی
 دوبازو توداری هیمنت بس است !



که صید فریبت نیم من ، خموش !
 که جنسا شغالست بن عم کرک
 که راه هژبری به ماری فتاد
 جهان تیره در دیده مارشد
 که باشیر غزمان همآورد نیست
 چسان جاد شیران کشیدی بخویش؟
 ولی مکر تو - مکر روباه پیر
 به وجدان بی عیب ماران قسم
 بگو راست بامن که تو کیستی؟
 چرا صاحب سیرت باطلی؟
 کجافرت انصاف شیرانه ات؟
 چرا کرد حیلت بکردیم ما
 بتن روح یاک دلیران بود
 مساوی بشو در سلاح فیرد
 زیادی تورا پنجه و پا و دست
 که جنگند با مار بی دست و پا

تو محبوبی و نامدار و قشنک
 تورا علم و فضل و توانایی است
 گر این تیغ بیرحم خونخوار را
 بیندازی از دست بیماک خود
 فلک اسب بخت ترا زین کند
 بمردانگی فخر عالم شوی
 جوان جیون تیغ گیرد بدست

بر او بانک زد مرد بارای و هوش
 من آگاهم از این مثال بزرک
 بمکتب شنیدم من از اوستاد
 هژبر ژیان گرم پیکار شد ،
 چو مار سیه دل نکو بنگریست
 بدو گفت « ای روبه زشت کیش،
 بود هیكلت - هیكل نره شیر
 به ایمان انصاف داران قسم،
 که تو نسل شیر ژیان نیستی،
 تو گر شیر هستی چرا بیدلی
 چه شد آن صفات دلیرانه ات
 در اینجا دو تن همبندیم ما،
 ترا گر برگ خون شیران بود
 درین جنگ با همبندت چو مرد
 تورا هست دندان ، مرا نیز هست
 زمن گرنه ، از دست خود کن حیا

اگر در تو اخلاق شیری بود

بهل تا بدستت بطور قوی

سپس ما دو تن جنگ مردان کنیم

از این گفته ها شیر گردید نرم

بغفلت که در بیخ دندان مار

رضا داد ضیفم ز روی غرور

به پیچید بردست و پایش چومار

چنان زهر پاشید در گوش شیر



صفات بزرگ دلیری بود

به پیچم که با من مساوی شوی

نه با دست ، حمله بدندان کنیم!

زعاجز کشی کرد شیرانه شرم

بود زهر مردم کش تا بکار

بسی دیده ها کز غرور است کور؟

بر آورد از روز گارش دمار

که از سر بشد تا ابد هوش شیر

بلی شیر آنروزه بی راهبر

من اما اگر چند شیرم بزور

گذشته ز عقل وز تدبیر و رای

ز گرگان مرا بر حذر میکند

من این تیغ را گر ز کف افکنم

تو جاسوس گر گانی و یارشان

چو یک مرد با فهم باید که من

من از دشمن روبرو ایمنم

ترسم من از دشمن آشکار

بگفت این وبا تیغ ، مانند برق

یک ضرب او غرق خون شد شغال



اسیری و تاریکی و درد و غم

پسا کرد سر پنجه کارگر

بود تیغ بیروز او - ک. پ. ثو

پس از قرنهای جور و کین و ستم

جهان نوی در میان بشر

خود این صنف دیکتاتور نامجو

چه تن‌ها که از دشمن کارگر
 باین تیغ فاتح جدا شد ز سر!
 چه سرا که از توده رنجبر
 از این تیغ بران رهید از خطر!
 بود شهد این تیغ از بهر دوست
 ولی زهر بردشمن کینه جوست
 بود غمرن ظلمرا شعله بار
 بود گلشن رنجرا آبیار
 بدون وی، از صنف سرمایه دار
 که هم تیغ وهم سد آهن بود
 ولی باز يك توده بد عنصران
 یقیناشدی خلق ما تار و مار
 نهائی بسرمایه خدمت کنند
 طرفدار کولاک و سوداگران
 که «شورا عزیزست و خوب و نکو»
 درین مملکت گرنباشد «چکیست» (۱)
 نصیحتگر اینکه در جلد دوست
 ولی بی تناسب بود گ. پ. ثو
 همه چون شغال فرومایه اند
 به شورا کسی دوجهان خصم نیست
 کشاند تا شیر را در کمند
 بخوانند بر ما بدرند پوست
 ولی تیغ دشمنکش کارگر
 بدست توانا بعزم قوی
 بکارش برد تا که اندر جهان
 سخن چین گرگان سرمایه اند
 کمندبست در دست این دسته، پند
 شود روز تاروز از این تیزتر
 بکارد ورا دولت شوروی
 هم اینسان شغالان ناپاک را
 نماید ز اصناف نام و نشان
 کند محو با ضرب شمشیر خویش
 هم آنگر گهای خطرناک را
 همین تیغ پر زور برنده باد!
 نمیندد بهم دست چون شیر خویش

بدفع ستم

گ. پ. ثو

زنده باد!

مسکو ژانویه ۱۹۳۳

(۱) عضو تشکیلات مبارزه با ضد انقلابیون (چکا)

مرا یازست بیرحم و ستمگر
 اگر این کار جادوگر نباشد
 لبانش میمکد خون دلم را
 بگلشن گررود باموی مشکین
 مرا عشقش در آتش برده و من
 خود او چون آذراست و این عجیتر
 چو صنف فمله را فکر لنینیزم
 لبش از خون من سرخست آنسانک
 بمن سخت است بی او زندگانی
 دلم در دست او آنسان ذلیلست
 ولی من شکوه تنماید ز دستش
 چنانش دوست میدارم که روزی
 به پیشش میدوم باسر، نه باپا
 بگویم خون من بادا حلالست
 بیا بستانش از جسم، این تو، این جان !
 بیا بر گیرش از تن، این تو، این سر !

ستالین آباد فوریه ۱۹۳۳

«(۵)»

دانش، ای دهقان اثر دارد، نمیدانی مگر ؟
 معرفت طعم شکر دارد، نمیدانی مگر ؟
 خلقهای مرده را اکتبر از نو زنده کرد،
 انقلاب اینسان هنر دارد، نمیدانی مگر ؟
 ره مده کولاک را در کالخور، ای دهقان که او،
 دشمنی بارنجبر دارد، نمیدانی مگر ؟

چهل و ملا را بران ، زیرا که اندر خانه دزد
 گر شود محرم ضرر دارد ، نمیدانی مگر ؟
 در رکن مهوم دینی را زسر ، ای رنجبر ،
 خواب با کزدم خطر دارد ، نمیدانی مگر ؟
 درس خوان و کارکن تا از سعادت برخورداری ،
 تخم اگر پاشی ثمر دارد ، نمیدانی مگر ؟
 جهد کن ، ای فعاعه شورا که دایم سوی تو
 فعله دنیا نظر دارد ، نمیدانی مگر ؟
 رخ میوش ای دختر ایران ، که مگاه بی حساب
 روشنایی بیشتر دارد ، نمیدانی مگر ؟
 زآن سبب شورا بود فاتح ، که چون حزب لنین
 رهنمای کارگر دارد ، نمیدانی مگر ؟
 فکر ایران باش لاهوتی ، که آنجا کارگر
 دیده در راه ظفر دارد ، نمیدانی مگر ؟

ستالین آباد ۱۹۳۳

ترانه مهاجر

در دامن فقر و بندگی من زائیده شدم بخاک ایران
 یاد آیدم از وطن چو بینم زنجیر و طناب و تیغ و زندان

✱

يك عمر مرا بفتح اشراف با نام وطن فریب دادند
 ناموس مقدس وطن را پنهان بكف رقیب دادند

✱

اکنون خواهند جان مرا با نام وطن فدا نمایند
 و اندر سر خون و استخوانم عشرتکه نو پیا نمایند

خواهند که با وسیله من
زحمتکش شهر و کارگر را

دهقانها را کنند تالان،
گیرند و کنند تیر باران

نی - نی هرگز زخاک شورا
من جسم برادران خود را

من پای برون نمیکذارم
آغشته بغون نمیکذارم

یا آنکه نمیروم از اینجا
چندان جنگم بضد دارا

یارفته بکف سلاح گیرم
تافتح کنم و یا بعیرم

ای کارگر اسیر ایران
صنفا تو برادر منستی

ای خفته به بند ظلم ونیرنگ
برضد تو من نمیکم جنک !

ای خلق عظیم برزگر، من
برضد تو گر بلند گردد

برورده نعمت تو هستم
ای کاش بریده باد دستم !

تا آنکه توانگران ایران
افراد نظامیان آنجا

دارای زر و جلال گردند
باید کر و کور و لال گردند

برعکس نظامیان اینجا
یعنی که بکارهای شورا

بایست که بالشویک باشند
در علم و عمل شریک باشند

من پیشرو سپاه سرخم
جلاد برادران صنفی

سرباز سیه نمیشوم من
در خدمت شه نمیشوم من

مارنجبریم ولشکر سرخ در روی زمین سپاه ماهاست

هرجنس وزهر وطن که باشیم خاک س. س. س. ر. ر. پناه ماهاست

ستالین آباد مارس ۱۹۳۳

— «*» —

ز شهر ستالین بشهر لنین (۱)

۱

برو ای صبا تابشهر لنین	زدروازه هند و افغان و چین
خبرده به آن کشور نامدار	زکالغوزچی و فعله این دیار
گل بخت ما نیم پژمرده بود	کز این پیش يك نیم مامرد بود
اسیر ستمگر شدن سهل بود	ستمکش بگهواره جهل بود
زن از بطن مادر بحبس نقاب	فتادی بفتوای تازی کتاب
مکمل نبود هیچ اقدام ما	فلج بود چون نیم اندام ما
بشد پاك از باسچیهای شوم،	چوازلشکر سرخ این مرز و بوم
زشورا همه کشور آباد شد	زن از پرده مثل گل آزاد شد
تن ملی و روج بین الملل	کنون ما چو يك هیکل بی خلل
پیا میکنم سوسیالیزم را	علم کرده علم لنینیزم (۲) را
بسرهای ما کاملاً شور هست	ولی گرچه در راه ما نور هست
همین جان ما را غمی میکند	کمی سرعت ما کمی میکند
خداوند فکر و توانایی بی	توچون مرکز علم شورایی بی
که اندر جهان درد بی چاره نیست	باینسان کمی ها بگو چاره چیست؟
که این تیزی ما شود تیزتر؟	چه بایست کردن براه ظفر
ز شهر ستالین بشهر لنین!	سلام رفیقانه آتشین

(۱) مقصود ستالین آباد مرکز ترکستان ولنینگراد است

(۲) لنینیزم، مارکسیسم دوره امپریالسم و پرولتاریات انقلابی است.

از شهر لنین بشهر استالین

ای کشور با سعادت تاجیک
هر چند از انقلاب در آن خاک
زنها شده اند از نقاب آزاد
در زیر زمین ولیک زندانهاست
در محبس خاک قرن‌ها هستند
این دخترها اگر شوند آزاد
باید که زرویشان نقاب افتد
گر دخترکان کشور تاجیک
هستند چو کادرهای سوسیالیزم
دخترهای طبیعت آزاد
تا اینکه بنای اجتماعیت
باید که شود طبیعت مغرور
این قلمه بدست ما شود مفتوح
ما، لشکر عالمان خورائی
از صحنه علم سر برون آریم
از ما، ز حجاب کان زر تاجیک
ما هر دو سپاه سوسیالیزم
شور و عمل از شما و علم از ما
آنگونه جهان که دانش اندر آن
صد شعله سلام و حرمت و تحسین

از شهر لنین بشهر استالین

لنینگراد آوریل ۱۹۳۳

«(☆)»

شیر آزاد

بود اندر ده مایک مردی	مرد با دانش و عالم کردی
یک سفر با پسر هشیاری	میگذشت لژ طرف نیزاری
بود با گودک خود گرم سخن	ناکهان ازدل نیز از کهن
نمره بی سخت بگوشش آمد	که از آن لطمه بهوشش آمد
پسر نورس او هم ترسید	زرد شد رنگش و بر خود لرزید
سخت بگرفت پدر دست پسر	بکشیدش بسر راه دگر
چون گرفتند ره امن و امان	به پدر گفت پسر با هیجان
چه صدا بود که ترسیدم از آن	سست شد پشتم و لرزیدم از آن؛
داد پاسخ به پسر عالم پیر	کاین صدا نیست مگر نمره شهر
نمره چون ازدل نیز از آید	از پیش شیر به پیکار آید
ز آنسبب من چو تو لرزان گشتم	ز آنمکان زود گریزان گشتم
آری این نمره دلیرانه بود	بانگ شیر است که شیرانه بود

۲

بعد یک چند همان عالمگرد	روی از ده سوی مرکز آورد
بتماشا شبی از شامکهان	هر دو رفتند بیک سیرک کلان
بچه تا داخل آنجا گردید	با خوشی گرم تماشا گردید
ناکهان ناله زاری بشنید	که دلش از اثر ناله طپید
این نه چون ناله انسانها رد	لابه و زاری حیوانها بود
پدر گفت پسر، این چه صداست	این چه نالیدن طاقت فرسات؟
آز چنین ناله دلم شد پاره	کیست این ناله گر بیچاره؟
کرد لبخندی و، پاسخ به پسر	گفت این ناله شیر است، پدر

پدر از نیت او شد آگاه	بیدر کرد پسر سخت نگاه
لیکن این شیر بود شیر اسیر	گفت آری بود این نعره شیر
لیک در کردن این زنجیر است	مثل آنشیر همین هم شیر است
مستقل نیست و خود سر نهود	این چو آنشیر دلاور نبود
یادت آن نعره و فریاد آمد	دائم اکنون چه ترا یاد آمد
لابه ضیغم محکوم نبود	لیکن آن ناله مظلوم نبود
همچو این شیر - زمینگیر نبود	شیر آنروز بزنجیر نبود
نه چو این شیر گرفتار بد او	حاکم مطلق نیز ار بد او
حالت عزت و آزادی داشت	نعره او صفت رادی داشت
لابه وعجز اسیران دارد	و این یکی حالت ببران دارد
شیر محبوس چو این نالانست	شیر آزاد چو آن غرانست
فرق ما بین اسیر و آزاد	شیر شیر است ، ولی هست زیاد

۳

روز شان بود تماما قاریک	مردم ترکمن ، ئوزبک ، تاجیک
لیک در گردنشان بد زنجیر	گرچه بودند بزحمت چون شیر
در همه حالت خود زار بودند	بسکه این خلق گرفتار بودند
هر ترانه چه به نثر و چه به نظم	در که رزم و یا مجلس رزم
بنده بودند و چنین میخواستند	گریه انگیز و غمین میخواندند
نعره شان نیز اسیرانه بود	فوق در بانك اسیران نبود
گشت آزاد ز اکبر کبیر	لیک سرقا سر این خلق اسیر
شست آثار اسارت و زمین	بازوی مقتدر حزب نین
ترك عادات اسارت نکنند	باز این خلق جسارت نکنند
بانگشان ماند ولی بانك اسیر	خود آنها شده آزاد چو شیر

«(۴)»

به تو ای توده باداش و فن	به تو ، این را بتومیکویم من !
تو که در بیشه شورا شهری	شیر آزاده بی زنجیری
پس در آمنت تو آن شادی کو ؟	آن همه شعله آزادی کو ؟
تو که دیکتاتور این نیزاری	مستقلی و حکومت داری
پس چه شد بانك دلیرانه تو	نعره و غرش شیرانه تو ؟
تو که نمی بند و نه زندان داری	پس چرا بنده صفت میزاری ؟
ای عجب ، هیکل تو - هیکل شیر	نعره ات - ناله روباه اسیر
بس کن ، ای شیر زبان ، ناله و آه !	شیری آخر تو ، نه مسکین روباه
بعد از این نعره شیرانه بزَن	بانك و فریاد دلیرانه بزَن
تا شود بانك دایرانه تو	لایق هیکل شیرانه تو !
	مسکو ستالین آباد مه ۱۹۳۳

«(☆)»

بالشویکان باید تکنیک را از خود کنند
ستالین

کوه و آینه

۱

در سینه دشت پرشکوهی	دیرست چو دل نشسته کوهی
کوهی بفلک کشیده قامت	زیبا و عظم و بافخامت
هر صبح ، چو نان بدست دهقان	خورشید فتد بدامن آن
بر بسته در آن ره گذشتن	چون سرحد ما بروی دشمن
در هیکل خاک ایستاده	مستحکم و سخت چون اراده
چون خاطر عاشقان پراز راز	چون بیرق پارتیزان سرافراز
اشجار وی از ستاره افزون	اثمار وی از شماره بهرون

چون کشتی سرخ با صلابت
چون لشکر سرخ پر مهابت
مثل گ. پ. ثو بدون تمجید
هم بیم از آن بدل هم امید
بر دشمن و دوست صورت او
منفور و خوش و مخوف و نیکو

۲

با آینه پشت کرده بر آن
بنشسته کسی در آن بیابان
خواهد که زبید گل بچیند
در آینه کوه را ببیند
تا شهر رود سخن کند طرح
ماهیت کوه را دهد شرح
لیک آینه است آنقدر خرد
کانگشت در آن نمیتوان برد
این بود سبب که هر چه میکافت
در آینه غیر تخته سنگی
ببقایده مدتی نظر کرد
نی بود علامتی نه رنگی
آنقدر ز کوه دور گردید
پس مرد تشبث دگر کرد
تا عکس تمام کوه را دید
لیک این عمل جوان ضرر داشت
چون دور شد از محل مقصود
یعنی که جوان ز روی تحقیق
از کوه نشان ندیده بود او
از داخل کوه و قله هایش
از دره و پرتگاه و آتش
از منظره های دلفریبش
از حرف بجا نمی توانست
برزحمت او همین اثر بود

*

چون دید بحال ناتوانیش
رحمت بنمود بر جوانیش
گفتش بدو : « ای جوان پر جوش
پند پدرانه را بده گوش ! »

از بید رطب نمی توان چید در آئینه کوه کی توان دید

۳

این نیست طریقی کسب عرفان	آری بود این مثل چو آنان
کز شرح ترقیات شورا	قانع بهمین شده که تنها
گویند : فلان سرا بناشد	با کالخور تازه بی پیاشد
دیگر سخن از حیات صنفی	وز شکل مبارزات صنفی
با آن زل بی نظیر تکبیک	در آب وزمین و کوه و فابریک
بی سرو و خطا نمی نویسند	از اصل و یا نمینویسند
زیرا که بشای سو سیالیزم	درسایه مسلک لنینیزم
چون کوه بزرگ و استوارست	چون عشق همیشه پایدارست
و آئینه این کسان بود خرد	زان عکس درین نمیتوان برد
هرچند که این کسان بجوشند	با صدق بکارها بکوشند
با دانش پست و وینش کم	خردند برای کار معظم
تا پشت بساختمان نموده	دفتر پی شرح آن کشوده
از گنگ خیر شنیدگانند	در آئینه کوه دیدگانند
مضمون بتو کی شود مسخر	گر هست زفهم تو کلا نتر
چیزی که ورا نکو ندانی	توضیح چگونه می توانی ؟
کشتی نتوان به حوض راندن	یا حوض به استکان کشاندن
گلدان طلا اگر چه سخت است	کی جای نشاندن درختست
تشت ارچه لبابست و ریزان	از بحر نمونه ایست در آن
این عصر ترقیات شور است	تکنیکه و علم حکم فرماست
درده نه فقط زمین و کوهست	ماشین و هزار چیز نو هست
زاین بیان حال دهقان	البته که ساده بود و آسان
زیرا که زداس و گاو آهن	مشکل نبود حکایه گفتن

ارمغنی زندگی خبر شد	دهقان ولی آدمی دگر شد
بسیار کسان بعلم و تکنیک	در کالغوزها و کان و فابریک
از ما و تو بیشتر دویدند	تنها نه همین بما رسیدند
چون آینه دار و زندگی - کوه	ما، دربر این گروه انیوه

۴

این همه از آن بیان نمودم	من در حقیقت ارگشودم
صاحب قلمان نورس ما	تا کامسومولان خاک شورا
دورا سوی این گروه آرند	هر خیده و رو بکوه آرند
تا عکس جهان در آن بگیرند	آینه چنان کلان بگیرند
چنگند برای کسب پیش	کوشند برای درک دانش
تا خود ز حیات پس نمانند	با غیرت و عزم وجد بخوانند

هم محیی وهم کشنده باشد	دانش تیغی برنده باشد ،
دشمن گیرد ز قبضه آن	گر تیغ بیفکنی بمیدان

مسکو تاشکند مه - ۱۹۳۳

به صنف آفریدگار

زبردست نقاش دانشوری	شنیدم که استاد صنعتگری ،
رقم کرد بر روی يك لوح زر	بزحمت یکی صورت نامور
بدیوار آن لوحه را تکیه داد	بهنگام تعطیل کار ، استاد
بآن لوحه زر بلیدی بر ریخت	دو آندم از آنجا سگی میگریخت
بزد سنک و دندان سگ را شکست	چو صنعتگر آن دید ازجا بجست
وی آن لوح زر را از آنجا گرفت	سک ازیم او راه صحرا گرفت
نکو تر از اول نمودش درست	به دارو همه رشتی ازوی بشت

بگفتا منم گر که استاد کار

از آن بد هم درومانی دراز

از آن لوحه هر عیب را دور کرد

من آن صورت عالی ییغش

همان لوح زر هست میدان چنک

از این پیش وقتی که بودم جوان

مرا چیزی اربود اندر وجود

بشنش ز من پنجه کارگر

ایا صنف بکثای ایجاد کار ،

اگر در هنر من مسلم شدم ،

ز فضل تو باشد مرا برتری

چنین صانمی در جهان کی بود

ولی من کنم خویش یاری تو

تو آن صانع قادر جامعی

نو ، پس هر چه در وصف من دم زنی

خودم هم چو یک تن هوادار تو

بخود گر که تبریک و تحسین کنم

مرا زحمت تو چو اینجا کشاند

نمانم که کارم شود لکه دار

باستادی و دانش آن لوحه ساز

بخویش در دهر مشهور کرد

بود صنف مزدور صورت کشم

که عمرم در آن صرف شد بیدونک

بتاتیر سن و محیط وزمان

که با صنف مزدور بیگانه بود ،

چو آن لکه سک از آن لوح زر

خدای من - ای فطه نامدار !

از آن شد که محصول دست توام

به مصنوع هر گونه صنعتگری

که مصنوع او نیز صانع شود ؟

شریکم در ایجاد کاری تو

که مصنوع تو میکند صانمی

همان لحظه تبریک خود میکنی

تماهاگر حاصل کار تو

هماندم زمدح تو دم میزنم

تویی - من ، منم - تو ، دوست نماند

ستالین آباد ژوئیه ۱۹۳۳

دو دریا

۱

دور از یکدگر دو دریا بود

جنگل و سنگلاخ و صحرا بود

در زمین وسیع شوراهای

مانع اتحاد دریا ها

لشکر بالشویزم عالمگیر به موانع دو اسبه کرد هجوم
یشه هارا برید مثل پنیر سنگهارا شکافت همچون موم

✱

این زمان بالیاقت ک. پ. نو اتحاد دوبهر تامین شد
بانی این لیاقت نیکو رهبر رنجبر ستالین شد

✱

نه فقط باد و خاک و آتش و آب کرد خدمت برای سوسیالیزم
یافت يك توده هم زخلق خراب تربیت دربنای سوسیالیزم

۲

درمحیط عظیم این دنیا خلقی ازیکدگر جدا شده‌اند
خادم این جدایی آنها مکر و ملیت و خدا شده‌اند

✱

هرسه این بندگان سرمایه مانع اتحاد این خلقتند
این سه تا خادم دنی پایه دوسر راه خلق سد شده‌اند

✱

نیم این خلق، ملت س. س. و مستقل، دیکناتور و آزاد
نیم دیگر، زصنف مستمر بینوا، بی‌حقوق، بی‌امداد

✱

زود باشد که دست حزب الفین دفع سازد موانع ازسرراه
متحد می‌شود بروی زمین رنجبر بی‌خدا و مالک و شاه

✱

این دودربای معظم رحمت دست خود چون ییکدگر بدهند
عالم و آدم از چنین نعمت تا ابد ازغم و ستم برهند

مسکو - اوت ۱۹۳۳

✱(☆)✱

یار با من است

در این سفر که آن بت عیار با منست،

غم را مجال نیست، که غمخوار با منست.

ای جان، بجلوه آی، که جانان نشسته است

او دل روش باش، که دادار با منست.

گلهای مرده همسفران دوروزه اند با گل چه حاجت که گلزار با منست

نادانم اردوای طیبیان طلب کنم تا آن نگار، ترکس بیمار با منست

در عشق جانفشانی و مردی طلب کنند از صحنه ابتلاک برو، این کار با منست

از سوی یار يك نظر مهر پس بود ز آن آستانه راندن اغیار با منست

بی حاصلست فتنه شیخ و فریب شاه از روی کار رطیع شرر بار با منست

با من اگر وفا نکند عمر - تو ممکن بهتر ز عمر - یار وفا دار با منست

من هیچ احتیاج ندارم بسیم و زر این شعره جو در بهادار با منست

کریمه سپتامبر ۱۹۳۳

— «۴» —

جواب به « وصیت نامه » تاراس شوچنکو (۱)

۱

ای درره خلق او کرانین - خوابیده بخاك تیره،

برخیز!

از روشنی دنیر محبوب - شد چشم زمانه خیره،

برخیز!

برخیز و ببین زخانه تو بیداد چگونه مضمحل شد

این مملکت اسیر دیروز امروز ببین چه مستقل شد

(۱) تاراس شوچنکو - اسم بزرگترین شاعر انقلابی اوکراینی است (۱۸۱۴-۱۸۶۱)

شاعر در شعر مشهور « وصیت نامه » آرزو میکند، بعد از اینکه ظالمان را

نیست و نابود کنند شاعر را بیک کلمه خوش یاد نمایند. (اقتباس از برتاس)

برخیز و بین که شیر محکوم
دوسه خرد مرد و جایش

زنجر گسته ورها شد
او کراین کلان بیا شد

✱

خلق تو و خلق روس رستند
با روس کبیر او کرائین

ازبان پلید و شاه قاتل
حس کرد برادری کامل

✱

برخیز و در این فضای آزاد
بنگر که چگونه آشیانت

پرواز کن ای عقاب اعظم
واسع شد و عالی و معظام

✱

برخیز و بین چگونه خلقی
خیزند و ستمگران از این خیز

از نمره تو بیای خیزند
چون رو به دزد میگریزند

✱

بر کند اساس سلطنت را
بر خاست ز خواب ملت تو

سر پنجه انقلاب، برخیز!
يك لحظه توهم ز خواب برخیز!

✱

آن تیغ ستم که از دمش خاک
بشکست بدست خلق و بازو

آغشته بخون خلقها شد
از پیکر صاحبش جدا شد

✱

برخیز که خانواده تو
با هایله جهان زحمت

بر بیرق فتح متکی شد
این مادر پیر تو یکی شد

✱

تنها نه عزیز تست امروز
هستند دنپر و او کرائین

این ساحل سبز و دشت خرم
محبوب پرولیتار عالم

✱

آبی که چو آبروی دهقان

بی فایده در زمین روان بوه

که گاه فقط زخون مردم یکچند برنگ اوغوان بود-

*

امروز چه آبروی زحمت
ازهر چیزی عزیز تر شد
زان دشت وسیع اوکرایین
گلزار سعادت بشر شد

*

اکنون وطن تورا نه تنها
فریاد تو میکند رعایت
اردوی پرولتار دنیا
آنها کند از خطر حمایت

*

ای روح جسور و حس زنده
ما نام تو و وصیت را
ما مرده تورا نمی شماریم
ازخاطر خود نمی برآریم

۲

مفهم وطنم اسیر مانده است
هرچند که در پناه شورا
در پنجه دشمنان زحمت
من خویش رسیده ام براحت

*

اما هرشب هزار گردن
پس سایه سرخ روی ایران
در بند ستم بخواب بینم
از پرچم انقلاب بینم

*

بینم نه زخون اهل بیداد
بینم جو دنبرگشته برپا
گردیده زمین فلارس جیحون
کیکانت بروی رود کارون

*

اکنون وطن تو گشته آزاد
فردا البته ملک من هم
درسایه قوه لنینیزم
زاین قوه رسد به سوسیالیزم

»(☆)«

آنروز هم از زمین ایران چون ریشهٔ ظلم را برآریم
در عایلهٔ برادرانت ما روح تورا بیاد آریم!

کریمه فوروس سپتامبر ۱۹۳۳

کامسومولها (۱)

تا خلق عظیم رنجبر را سرمایه بخود اسیر دارد
دین و وطن و نژاد و ملت سرباز و تفنگ و تیر دارد

*

میرحم ترین قوای بیداد تطبیق اصول آمریکست
این قاعده در شکنجهٔ خلق تاثیر تك الكتریکیست

*

تا خلق عظیم رنجبر را دیکتاتور و شاد و سیر دارد
شورا - لنینیزم و علم و تکنیک هم توپ و تفنگ و تیر دارد

*

و آن قوه که در دفاع زحمت پر جوشترین قوای شورا است
در توسعهٔ سعادت خلق تاثیر و نفوذ کامسومولهاست!

کریمه، فوروس سپتامبر ۱۹۳۳

جسم مسافر

سلام صمیمی، ثنای موثر زجسم مهاجر بجان مجاور!
بضد مذاهب که گویند بیکر: بجاماند و روح گردد مهاجر -
تو آن روح هستی که ماندی بنخانه من آن جسم هستم که گشتم مسافر
خیال دگر کس بگو در سر من نیابد، که این مانک دارد مباشر
تویی در وجودم چو در گفتهٔ معنی تویی در سرشتم چو باطن به ظاهر
شاید مرا بی تو گفتن که دایم بود یاد تو بادل من معاشر.

(۱) تشکیلات کمونیستی جوانان و اعضایش را کامسومول گویند.

منم - تو ، تویی - من ، تویی - من ، منم - تو ،
چه آنجا ، چه اینجا ، چه غایب ، چه حاضر .
خجند اکتبر ۱۹۳۳

زحمت راپرت میلهد

این چه روزیست که عالم همه در هلهله است ،
این چه روزیست که آدم همه در غلغله است ،
این چه روزیست که در هر طرفی ولوله است ،
این چه روزیست که گویا زمین زلزله است ؟
یا مگر روز سر سال لنین است امروز ،
ماتم رنجبر روی زمین است امروز ؟

☆

گشته از آهن و پولاد هوا جوشن پوش ،
هشته از آبرو بلان بر سر مسکو سرپوش
نغمه کارگر افکنده بر افلاک خروش ،
سرو را بین که کشد يك سبد نقره بدوش ،
تا که مانند بکالخورچی فرغانه شود افتخار خودی و عبرت بیگانه شود

☆

کارگر ها همه چون شیر عرین آمده اند ،
به دو ابرو گره و چین به جبین آمده اند ،
صاحبان فلک و آب و زمین آمده اند همه يك صف بسر قبر لنین آمده اند
در میان مردی برابر برافراشته سر دفتری باز بکف ، تیغ برهنه بکمر

☆

هیكلی ، توسن اجلال و سعادت و رامش هیكلی باده اقبال و ظفر در جامش

هیکلی، گشته همه کار جهان برکامش،
 زحمت حاکم و آزاد و مسلح نامش،
 خطبه بی چون نکه خویش متین میگوید
 دست کرده سوی مرقد، به لنین میگوید:

✱

یاد داری که چو از بند نجاتم دادی، دردم مرگ بدم من، تو حیاتم دادی،
 در ره زندگی تازه براتم دادی، سست بد پایه عمرم تو ثباتم دادی
 بنگر اکنون که چنان پایه من محکم شد،
 خانه من وطن رنجبر عالم شد!

✱

یاد داری که چنان خسته و لاغر بودم،
 چه قدر عاجز و بیچاره و مضطر بودم،
 تا چه حد دستخوش صنف توانگر بودم،
 بنده و تابع و مقبور و مستخر بودم
 و این زمان بین که چه پرزوز و توالا شده ام،
 در بزرگی و شرف شهره دنیا شده ام.

✱

من همانم که بدم بسته به بند و زنجیر،
 من همانم که بدم خسته بزیر شمشیر،
 من همانم که بدم گرسنه وزار و فقیر،
 من همانم که بدم بیکس و محکوم و اسیر،
 و این زمان سخت تر از سنک دو بازو دارم،
 آمر مطلقم و اینهمه اردو دارم.

«(✱)»

روح از برق بود پیکرم از پولاد است ،

حاکم ، مقتدرم ، کشور من آباد است ؛

عالم ، پر هنرم ، ملت من آزاد است ،

کوهم و حمله دشمن به تنم چون باد است .

من اشارت کنم و کارد گر گونه شود کرفشاری بدهم این کره وارونه شود

✱

تا کنم وسعت آبادی کشور تامین یا بصحرا بنهم سخت تر و دور ترین

ور زسنگینی من خسته خسته شود اسب زمین

دست اندازم و در حکم در آرم پروین .

فتح من در قره قوم شاهد گفتار منست ،

شاهد دیگر من - قوه طهار منست .

✱

عمر من هفت و ده و تجربه ام هفتصد است ،

فتح هایی که ز من سر زده بیرون زحد است ؛

در برم عالم سرمایه چو بیجان جسد است ،

گرم در آتش تب جسم رقیب از جسد است ،

که چرا اینهمه خوشبختی من با او نیست ،

او چو من صاحب اینگونه تن و بازو نیست ،

✱

آن رقیبی که یقین داشت بر سوایی من ،

هار میامدش از نام و شناسایی من ،

بود خصم تن و جان من و دارایی من ،

چون نظر میکند اکنون بتوانایی من

از پی منفعت خویش به پیوست بمن ،

دهد اکنون بخلاف دل خود دست بمن .

هرچه حزب تو بمن گفت ، عمل کردم من ،
 با « چپ » و راست دلیرانه جدل کردم من ،
 حمله ها هرطرفی رد و بدل کردم من ،
 سختی دوریکم را همه حل کردم من ،
 بعد از این نیز دلیرانه جدل خواهم کرد
 مشکلات ره خود را همه حل خواهم کرد

✱

تو خودت آگهی از حالت دیروژه من
 اینك اینست توانایی امروزه من
 پیش از اینهاست ولی قدرت مفروضه من
 بس بود اکنون این مرتبه معروضه من .
 رخصتم ده که به اشتاب و . کا . پ . (ب) دوم
 پیش همدست جسور تو - ستالین بروم .

✱

بروم پیش ستالین که بود بانی من
 بانی من که از او یست جهانهای من
 زور در بازوی من ، نور به پیشانی من
 اینهمه شوکت و عزت شده ارزانی من
 زآنکه چون حزب تو يك قلمه رو بین دارم
 رهبری در سر حزبت چو ستالین دارم

✱

روم از پیش تو با قوه علم و تکنیک ،
 کشتی و آبرویلان ، تانك و تراکتور ، فابريك
 نوزبك و ارمنی و گرجی و روس و تاجیک ،

مجلس هفدهمین را کنم اینسان تبریک ،
گویم ای حزب لنین ، اینها آثار منند ،
و این همه خلق جوان لشکر جرار منند .

✱

من ز فضل تو کنون قدرت کامل دارم ،
هر قدم فتح جدیدی به مقابل دارم .
شجر زندگیم ، سایه و حاصل دارم ،
پیشک اکنون که بسر مثل تو عامل دارم ،
عالم کهنه شود منهدم از ضربت من ،
کردد ایجاد جهان نوی از سرعت من !
مسکو ژانویه - ۱۹۳۴

— ✱ —

ای شمع زدل شعله برافروختن آموز پروانه ، تو هم از تن من سوختن آموز
در مدرسه عشق بیابیش من ، ای غیث در علم محبت سبق آموختن آموز
بر دیده و دامان من ایخواجه نظر کن قارون شو و لعل و گهر انداختن آموز
تیر از پس هر تیغ طلب میکنم از یار ای دیده ز من پاره دل دوختن آموز
مسکو فوریه ۱۹۳۴

✱ ()

از دست تو در آتش سوختن من تو هر دلی و بیخبر از سوختن من
درواه تو هر دم فکنم خصم نوی را مات است فلک از هنر آموختن من
در عشق شدم راهبر مسلك مجنون مشهور جهان شد خرد انداختن من
در بحث محبت بجهان ضرب مثل شد جان باختن و مهر تو ن فروختن من
من شمع حریم ادبم ، عالم زحمت روشن شود از شعله برافروختن من
مسکو فوریه ۱۹۳۴

مولنی (۱)

چلوسکین !

پهلوان شمیدت ،

رفیق وارونین ، زادوروف ، بابروف !

مسکو شمارا منتظر هستند

رفیق دمیتروف ، تانی یف ، پوپوف .

☆

ما رفقات را بدر برده ایم

از شراره سیاه فاشیزم ،

یخ سفید هم تسلیم خواهد شد

بی شبهه پیش زور بالشویزم

مسکو مارس ۱۹۳۴

« * »

رسام دل

از آن دمی که گیسوی تو دام دل شده است ،

چشمت اگرچه شیر بود ، رام دل شده است .

دل شکوه از جفای تو هرگز نمیکند درد تو سالهاست که آرام دل شده است

تاثیر عشق بین که بدل تا قدم نهاد این عالم بزرگ پراز نام دل شده است

دلبر نشسته است و دل اندر حضور او دنیای کهنه - تازه ویرانم دل شده است

فتح و ظفر بین که رقیب سیاه کار مجبور بر اطاعت احکام دل شده است

(۱) مولنی یعنی رقی - این اصطلاح در اتحاد شوروی برای سرپرستین

(نقل از برتلس)

نوع تلگراف استعمال میشود .

دیشب برقص، ساقی ما تا بوقت صبح میگفت: می خورید که ایام دل شده است
 در مشکلات راه محبت به ملک جان هر پیشرفت هست ز اقدام دل شده است
 دل میچکد زخامه لاهوتی دلیر این مرد را بین که چهر سام دل شده است

مسکو مارس ۱۹۲۴

«*»

اشکم اندر دیده و می در سو باقی نماند،
 آهم اندر سینه و دم در گلو باقی نماند.
 از خجالت غرق شد پیشانیم زیر عرق،
 راستی از دست این دل آبرو باقی نماند.
 عقل و هوش و دانش و دین مرا جانانه برد،
 وار زدل پرسد کسی ای جان بگو باقی نماند.
 حرفی اندر دفترم جز نام او بنوشته نیست،
 ای گل خوش رنگ و بو، تا از تو دور افتاده ام،
 در گلستان وجودم رنگ و بو باقی نماند.
 دیده ام در انتظار ماه رویت شد سفید،
 از سیاهی در سرم يك تارموباقی نماند.
 بادل من بد مکن زیرا پس از دیدار تو
 پیش چشمم در جهان يك خو برو باقی نماند
 گفتگو های من و دل در سر وصل تو بود،
 دیدمت، بین من و دل گفتگو باقی نماند،

ستالین آباد مه ۱۹۳۴

«*»

ای کاشکی بام تا چشم کار میکرد دل بود و آدم آنرا قربان یار میکرد
 ز این خوبتر چه میشد گر هر نفس بجایان يك جان تازه میشد عاشق نثار میکرد

دل را به بین که نگریخت از حمله‌یی که آن چشم
 بر شیر اگر که میبرد بی شك فرار میکرد،
 جانرا بزلف جانان از دست من بدر برد،
 دلبر اگر نمی‌شد این دل چه کار میکرد،
 گر مرغ دل ز دلبر دزدید می چه بودی
 تا شاهباز چشمش از نو شکار میکرد
 شورای دولت عشق فانج اگر نمیشد
 جمهوری دلرا غم تار و مار میکرد،
 دلبر اگر دلرا میخواند بنده خویش،
 (با اینکه گفتنی نیست) دل افتخار مهکرد،
 باران دیده من در فصل دوری تو،
 صحرای سینه ام را چون لاله زار میکرد،
 ستالین آباد - آرال، مه ۱۹۳۴

آفرین

۱ ای خجند،

ای بلشویك نامدار

فتح نو کردی؟

مبارك!

آفرین!

از ته دل، از درون جان بتو	حرمت کامل سلام آتشین!
یاد داری در تمام مردماز	پیش از این بودی تماها و اسپین!
شکر این نعمت که آزادت نمود	قدرت حزب ستالین و لنین
در ردیف اولین ها آمدی	باهمین زور از ردیف آخرین!
ببرق این فتح را از کف مده	باز بردارش تو بالا تر از این

دیده در راهم که کی آید خبر از تمام تاجیکستان اینچنین

۲

پهلوان اوزبک، دلاور ترکمن قدرت یارخجندی را ببین،
فتح کن آخر توهم، تابشنوی از همه دنیا صدای: آفرین!
مسکو - نوامبر ۱۹۳۴

دستم شکسته است

دستم شکسته است ولیکن دلم بجاست،
بیهوده شاد گشته رقیب از شکست من.
با این شکستگی کندش همچو شیشه خرد،
گر چرخ نابکار بیفتد بدست من.
از هیچ زور و هیچ فشاری نمیرسد،
سستی باین مزاج درستی پرست من.
مسکو فوریه ۱۹۳۵

«(*)»

ای ملک سعادت و ترقی،
افتاد هوانورد گورکی،
وای کشور عز و نام، برخیز!
در ماتم آن تمام برخیز.

☆

برخیز، نه از برای گریه،
این کشتی اگر بخاک افتاد،
برخیز برای سعی و جبران
از نو توبساز بهتر از آن

☆

این افتادن هر آنکه بشنید،
پیروز بود میان دلها،
گویی که دلش رسینه افتاد
با نام دلاوران آزاد

☆

ای مملکت بزرگ اکبر!
از باکو واوه تابسکو

از روس و یهود و ترك و تاجيك برخیز و بساز كفتی نو

✱

نام همه این دلاورانرا بنویس بطق عرقة آن

بنویس بر آن كه : بالشویكان از مرك نمی شوند ترسان .

مسكو مه ۱۹۳۵

یانكا كوپالا (۱)

مردی مسلح، بزرگ و جسور مجسمه فخر و اعتلا ،
تازه رسیده از جاهای دور در مملكت یانكا كوپالا .

✱

- کی باین کشور یاری کرده است ، کی بعشق او بوده مبتلا ،
کی بدرد او زاری کرده است - جوابی قطعی :- یانكا كوپالا .

✱

من گرفتار این گل بوده ام ، و گره هم باید ببینم جزا ،
من او را بلبل بوده ام .
خود من ، اینك ، یانكا كوپالا !

✱

- من دوست توام ، اکتبر ، انقلاب ، آمدم كه بادست توانا
آباد كنم این خانه خراب ، تا خرسند شود یانكا كوپالا !

✱

من تو را انسان میكنم بلند ، كه ببینندت همه دنیا ،
تو را با انگشت نشان بدهند ، بگویند: اینست یانكا كوپالا !

✱

بلبل اسیر پرواز كرد آزاد ، دل شیر دیر اكنون شد برنا .

(۱) بكي از مشهورترین شعراى بلروسیه (روسیه سفید) می باشد. (برتلس)

حالادیکر او خرم است و شاد،

غم نمیخورد یانکا کوبالا.

*

ترانه او زاری ندارد

میگرد مثل شیر بی پروا.

از دولت گل خواری ندارد،

خوشا بحال یانکا کوبالا؛

مسکو - ۴ ژوئن ۱۹۳۵

« * »

دست نه بر سرم که تب دارم

تب عشق تو روز و شب دارم

یا بران یا خموش کن دل را

شب وصل است با تو گپ دارم

تو مرا میزنی و دل شاد است

من از این کار دل عجب دارم

روز و شب روی تو بخانه چشم

دایما نام تو به لب دارم

دست هرگز ز دامنت نکشم

تا که خون و رک و عصب دارم

من وفا پیشه‌ام ولی چکنم

طالع نهج در عقب دارم

نروم هیچ جاذدرگه دوست

من از این خانه جان طلب دارم

افتخارم به عشق و آزادیست

من از این خاندان نسب دارم

در دیار و فاجو لاهوتی،

من دلیرم، چنین لقب دارم

مسکو اوت ۱۹۳۵

سفر فرنگستان

۱

چو از آخر خاک دنیای کار

بدنیای وحشت شدم رهسپار

در آندم که بعد از کمی انتظار

از این سو بآنسو روان شد قطار

نمیگفت از پیش چشم جدا

رخ آخرین عسکر سرخ ما

همان هیکل و چهره دلفروز

تو گویی بود پیش چشم هنوز

رخی صاف و روشن، دو چشم کبود

ببالای سر بیرق سرخ بود

جدایی از این کشور نامور
 به چشم آیدم شعله‌ی بی‌بکران
 دوتا آسمان بر افروخته
 ولی شعله کم کم مرا ترك کرد
 تنم سرد و رخساره‌ام شد سفید
 زمن تذکره با صدای بدی

۲

درآندم مرا کرد آسیمه سر
 بزبرش درخشنده دو آسمان
 بآنها دوچشمان من دوخته
 دوتا آسمان خرد گشتند وزرد
 که چشم دوسر دوشی زرد دید
 طلب میکند عامل سرحدی

بشهری در اقلیم ایران یکی
 شنیدم که بوزینه يك بچه داشت
 صفتی بوزینگان مو بمو
 باو یاد دادی هجوم و گریز
 دوصد حيله کردن که تا مردکی
 درین کار بوزینه استاد بود
 زاهل تماشا بهر حيله یی
 نخوردی از آن داده های بشر
 کس ار داد میزد بفرزند او
 فرزند عشقش یراز شور بود
 چنان بد که گر بین زنها و شوی
 زدی بانك شوهر که ای زال پیر

پیرورد بوزینه زیرکی
 که در حفظ او جان و دل می‌گماشت
 شب و روز دستور دادی باو
 دووخنه و بازی و جست و خیز
 ببخشد باو سیب یا زردکی
 ز تعلیم فرزند خود شاد بود
 اگر نان گرفتگی و یا میوه یی
 تماما نهادی به پیش‌پسر
 بدندان دریدی جگر بنداو
 چنین عشق پر شور مشهور بود
 شدی در سر بچه ها گفتگوی
 ز بوزینه رو مادری یاد گیر!

*

خداوند شان روزی از روزها
 زمین تفته بود و هوا سخت گرم
 نیاورد آن بچه بوزینه تاب
 پریشان شد از حال او مادرش

بحمام بره آن دو بوزینه را
 کف پای میمونچه بسیار نرم
 ز گرمی بیفتاد در پیچ و تاب
 چو جان تنك بگرفت اندر برش

چوپای خودش هم زگر می‌کفید زدامن گرفت و بدوشش کشید

چو شد دست و پایش تماما کباب نیاورد او هم از آن بیش تاب

بسی سر بدیوار زد ناتوان بسی جست و بنمود داد و فغان

ولی پای امید بشکسته بود ره آسمان دور و در بسته بود

چو پیدا نشد بی خطر هیچ جا بیفکند فرزند را زیر پا

فراموش شد مهر دیرینه اش چو جلا د بشت بر سینه اش

ولی بچه بوزینه زاری نمود چنان ناله و بقراری نمود

که مادر از آن ناله بیچاره شد دلش از فغان پسر یاره شد

نه میخواست آن ناله را بشنود نه میخواست افتاده بریان شود

از آن بر دهانش بیفشرد دست دهان پسر سخت بادست بست

که تانشنود آه دلگیر او پریشان نگردد ز تاثیر او

مگر شد وجودش تماما بری از آن حس و آن خصلت مادری

✱

اروپا بهمام نارفته است

که بحران چو گلخن ورا تفته است

بابین کهنه میمون گم کرده راه

خطر آشکار است و، پنهان پناه

همه نام و ناموس و تاریخ و فن

همه عشق و احساس و علم و سخن

تماما چو آن بچه بوزینه است

که مادر ورا بار بر سینه است

در آتش، چو بوزینه در خطر

اروپا نشسته بروی پسر

زبان پسر - قسمتی از قلم

چو خواهد شکایت کند ز این ستم

نهد پای فاشیزم را بر سرش

که تانشنود آه اشک آورش

ولی آهی اینگونه سیل فناست

فناى عدد و مرك ظلم و عناست

مسلح کند توده کار را

کند معحو فاشیزم خونخوار را

✱

یاریس دیدم زن و شوهری	سخن بین مارفت ازهر دری
ز پاریسیان وزبیکانه ها	از آن موزه ها و کتبخانه ها
از آن مرکز شهر همچون بهشت	ز اطراف چرکین و تاریک و زشت
از آن مالهایی که با آب و رنگ	چنین داده رونق بشهر فرنک
وز آن صنف خلاق این مالها	که جان میدهد در سیه چالها
از آن شهر و بازار سوداگری	که آدم متاعست وزر - مشتری
ار آن خلق بیکار و بی نان و آب	زبحران و پیدایش انقلاب
ز دریاچه گفتیم و آب و هوا	زمیخانه گفتیم و درد و دوا
سخن چون بفرزند داری رسید	ز رخ رنگ آن شوهر وزن پرید
من افسوس خوردم که آنها مگر	ندارند نی دختر و نی پسر
ولیکن بضد خیالات من	ز فرزند بد درد آن مرد و زن:
"پسرهای ما نوجوان گشته اند	دوتا دختران هم کلان گشته اند
زمکتب قریب است فارغ شوند	چو فارغ شوند، آلت دق شوند
بخردی همه دردستان بدند	چو کلها بطرف گلستان بدند
کنون نوجوانند و پر آرزو	بجویند هم کار و هم آبرو
ولی با همه علم و ارزندگی	وسایل ندارند در زندگی
تودانی که این ملک سرمایه است	که بیکار با مرده همبایه است
چه دردی بتر زین برای پدر	که درپیش خود مرده بیند پسر!
چو این گفته ها را شنیدم زمرد	ز زن هم درین گفتگو آه سرد
هم از حال آنها شدم دردمند	هم از عزت خود شدم سر بلند
فشون پیانو بیادم فساد	وطن را دلم بیشتر کرد یاد
بیاد آمدم آن سرای امید	که کس روی نومیذی آنجا ندید
بیاد آمد آن کشور بی نظیر	همان شیر زن مادران دلیر

تو گویی که صف بست چون فوج گل

هر خشید چشم از این افتخار

که من اهل دنیای آزادیم،

که امید ملیاردها مردوزن

که من صاحب علم و دارائیم

بر چشم من توده کامسومول

که من نیستم اینچنین خوار و زار

چنین غرق در نعمت و شادیم

بود ملت و مسلك و ملك من

یکی از رفیقان شورا ئیم

فقیهی کهن سال در اصفهان

که تا هر کس آید از آن خوان خورد

پس از حق بخواهد ز روی نیاز

گدایان آن شهر از مرد وزن

شنیدم که رندی از آن رهگذر

ببرد قلندر در آن دستگاه

باو گفت: « یزدان بروز جزا

تو روند گنهکار وزشتی و مست

قلندر باو گفت: « عیب از خداست

خدا داده چون این گناهان بها

ز گفتار او خشکمین شد فقیه

همه بندگان را خدای وحید

قلندر بگرداند از شیخ رو

بروز دگر مرد شیخ غیور

همانان که دیروز آن گفتگو

بناگه قلندر ز راهی رسید

برد بانگ باطنه: کای مردمان

کجا میکشاید این بار را

برای فقیران بگسترد خوان

خورد تا تواند، بنوشد، برد

که بخشد بآن خواجه عمر دراز

بآن خوان رنگین شدند انجمن

گذر کرد مست و درآمد زدر

چو بنمود شیخ توانگر نگاه

بدی میدهد بر بدبها سزا

مزن بر چنین خوان پاکیزه دست. »

خدا خالق این گناهان ماست

جزا چون کشم من بجای خدا ؟ »

بسختی بوی داد زد: کای سفیه

به هر کار مختار و حر آفرید »

برون رفت از آنخانه بی گفتگو

کشیدند تابوت او سوی گور

شنیدند ، بودند دنبال او

بیامد بجای بلندی جهید

که داوید بردوش بارگران .

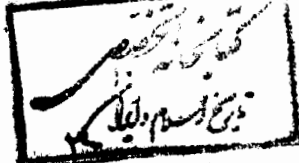
چنین مرد آزاد مختار را »

ارویا سراسر پراست از شعار
 که « هستند مردم برادر همه
 بلی بی سخن راست است این شعار
 بود بورژوا آزاد بی قید و حد
 بود رنجبر نیز در آن دیار
 که هر وقت بهر خود از هر عذاب
 که « ملت بود صاحب اختیار
 به هر سان حقوقی برابر همه
 که هر کس بود صاحب اختیار
 که هر وقت هر عیش خواهد کند
 زمینان برون صاحب اختیار
 دلش هر چه خواهد کند انتخاب

✱

مهندس بکی دیدم اندر فرنك
 بخود گفتم این حر مختار را
 اگر داشت این گونه کس اختیار
 ولی اختیار همه باطلاست
 بلی زر در آنجا خدایی کند
 از آن پیش کايم باقلم کار
 در اینسان حیات پر از جور و ننگ
 چو در هیچ کاری بدون سخن
 دگر جای مختار بودن نبود
 ز روزی که در خاک شورا قدم
 ز کوبیدن پتك چون کارگر
 ز فرمودن چاره مثل طیب
 ز فتح طبیعت به دانشوری
 در این ملک آزاد هر گونه کار
 گذشته از اینها که کار من اند
 من اینجا نه تنها چو من يك تنم
 که دیوار هارا همی کرد رنگ
 که آورده و داده این کار را
 نمیکرد بی شبهه اینگونه کار
 که در ملک سرمایه داری - خداست
 جوانمرد بی زرگدایی کند
 مرا نیز اینگونه بد روزگار
 چه فرقت مابین شرق و فرنك
 نمیکردم اقدام من ، مثل من
 من و مثل من هر که بد ، من نبوده
 نهادم از آن روز من من شدم
 ز پاشیدن تخم چون برزگر
 ز بنوشتن نامه مثل ادیب
 ز چوبانی کله تار هیری
 مرا هست در پنجه اقتدار
 همه خلق این ملک یار من اند
 که یکصد و هفتاد ملیون من ام

✱



... در اقلیم سوداگران زرخداست به زر هر کسی بنده بینواست

در آنجا که صد قصر آباد هست میندار یک روح آزاد هست

امیر و وزیر و دبیر و فقیر بقانون سرمایه هستند اسیر

یکی هم از آن مردمان زیاد ندارد بشی‌دای خود اعتماد

نه خدمت، نه دانش، نه دکان، نه کار ندارد بر هیچکس اعتبار

شب اینست اندیشه شیخ و شاب که فردا چو بر پای خیزم ز خواب

توانم من آیا کنم زندگی ویا آنکه بدرود پابندگی

چو از دست اینگونه ننگین حیات نه بینند کورانه راه نجات

حربند مردم بتحصيل زر نه در یاد خیرند و نه فکر شر

تباهی کنند و سیاهی کنند بی کسب زر هر چه خواهی کنند

ببرند هر گونه پیوند را فروشد زن را و فرزند را

فروشد و گیرند زر در بها مگر زر کند شان زمردن رها

خرد پست و بی قدر و بی رنگ و بوست خردمند بی نام و بی آبروست

زعام و هنر شهر پر موزه است هنر مند در حال در یوزه است

تمدن چو آهوی بی پا و دست زشمشیر فاشیزم افتاده پست

نشسته بزندان دلیران خلق رسیده بلب ز این بلا جان خلق

بغض ستم در خروش آمده، چو دریای آتش بجوش آمده،

بدست و بدن‌دان به تیر و تفنگ کند سخت برضد فاشیزم جنگ

یقینا بهر مملکت رنجبر نماید درین جنگ خونین ظفر

به واگون فکرمان باینجا رسید، دوجشمم یکی بیرق سرخ دید

گمان کردم اول که این سرخ نور زافکار من کرده اینسان ظهور

چو دیدم نگو بیرق ما بود، لوای ظفرمند شورا بود

نوشته بر آن پرچم مقتدر، حروف سرور آور س.س.س.ر.

زنو جان تازه بتن آمدم، که از نو بخاک وطن آمدم

مسکو- اوت ۱۹۳۵